

فرهنگ موضوعی مثنوی

تألیف :

عسکری ابراهیمی جویباری



انتشارات مبعث

دفتر تهران : میابان سعدی - تقاطع سعدی - انقلاب
بابل - مهارسوق - پاساژ هاتم الانبیاء طبقه دوم - تلفن : ۶۳۳۸۵
شماره : ۴-۷-۰۷-۷۹۵-۹۶۴

۱۳۷۸ - ۹۶۴ - ۷۹۵ - ۰۷ - ۴

فرهنگ موضوعی، مثنوی

عسکری ابراهیمی

۸۱۰۵۵

۳۱/۱/۸۱

۶۳۱۰۲

فرهنگ موضوعی مثنوی

اسکن شده

مؤلف: عسگری ابراهیمی جویباری

عضو هیئت علمی دانشگاه آزاد اسلامی (واحد ساری)

فهرست نویسی پیش از انتشار

ابراهیمی جویباری، عسکری
فرهنگ موضوعی مثنوی. مولف عسکری ابراهیمی جویباری
بابل: انتشارات مبعث، ۱۳۷۸
ج. بهاء: ۴۰۰۰ ریال
کتابنامه: ص. ۱۲۸.
فهرست نویسی پیش از انتشار (فهرست نویسی براساس اطلاعات فیفا)
ج. ۱: فرهنگ موضوعی مثنوی
۱. مثنوی - راهنما ۲. مثنوی واژه نامه‌ها
الف. عنوان PIR/
۴ ف ۲ الف / ۵۳۰۴
۱۳۷۸
شابک: ۹۶۴-۷۰۹۵-۰۷-۴
ISBN:964-7095-07-4

● انتشارات مبعث: ناشر برگزیده سال ۱۳۷۸ استان مازندران
بابل- چهار سوق- پاساژ خاتم الانبیاء- تلفن ۶۳۳۸۵

- نام کتاب: فرهنگ موضوعی مثنوی
- مؤلف: عسکری ابراهیمی جویباری
- عضو هیئت علمی دانشگاه آزاد اسلامی (واحد ساری)
- نوبت چاپ: اول ۱۳۷۸
- تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه
- تعداد صفحه: ۱۲۸ صفحه
- قطع: وزیری
- قیمت: ۴۵۰۰ ریال
- حروفچینی: بابل- کامپیوتر شایان- تلفن ۳۴۹۰۹

ISBN:964-7095-07-4

شابک: ۹۶۴-۷۰۹۵-۰۷-۴

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۱.....	پیشگفتار
۳.....	۱- آمیختگی مومنان و کافران در دنیا
۴.....	۲- آرزو (امل)
۶.....	۳- احتما
۷.....	۴- احمق
۱۳.....	۵- ادب
۱۹.....	۶- اسباب
۲۴.....	۷- استاد (پیر و سالک)
۶۳.....	۸- استثنا
۶۵.....	۹- استدراج
۶۶.....	۱۰- اسمای حقیقی
۶۸.....	۱۱- اشتها
۶۹.....	۱۲- اضداد (ضد)
۷۴.....	۱۳- الهام
۷۶.....	۱۴- امانت
۷۸.....	۱۵- امت احمد (ص)
۸۱.....	۱۶- امتحان (ابتلا- محک)
۹۰.....	۱۷- انسان کامل
۱۰۷.....	۱۸- انفاق و امساک
۱۰۹.....	۱۹- ایثار
۱۱۰.....	۲۰- ایمان
۱۱۲.....	۲۱- باده
۱۲۲.....	۲۲- بو
۱۲۶.....	۲۳- فهرست مأخذ

به نام آنکه جان را فکرت آموخت

پیش گفتار

حمد و سپاس آفریدگار جهان راست که هدایت انسان بر عهده اوست، بر بنده این فیض الهی شامل شد که اقدام به تألیف «فرهنگ موضوعی مثنوی» نمایم.

اصولاً کتابهایی که به موضوعات گوناگون - به صورت پراکنده و در عین حال منسجم و قانونمند - اشاره دارند، نیازمند آن است که به صورت موضوعی تقسیم بندی شود تا محققان و خوانندگان محترم بتوانند از آن با کمترین فرصت به درک حقیقت نائل آیند.

در علم کنونی، موضوعی کردن کتابهای ارزشمندی چون قرآن مجید و نهج البلاغه یک ضرورت است. اگرچه کتابهایی در این زمینه یافت می شود، اما بافت عمیق تر و کار دقیقتر را طالب است. مثنوی معنوی مولانا که «قرآن عجم» است، در حقیقت دریایی است از معرفت، آن هم معارف توحیدی به عمقی که می تواند در کنار قرآن مجید و نهج البلاغه، مورد مطالعه قرار گیرد و سبب افزونی معرفت انسان طالب شود:

گر شدی عطشان بحر معنوی فرجه بی کن در جزیره مثنوی

۶۷/۶

مثنوی مولانا سرشار از آیات و احادیث است که هر کدام کتاب جداگانه ای دارند^(۱). این نکته را نیز یادآور شویم که اگر در بازار کتاب، جای فرهنگ موضوعی مثنوی خالی است، ظلمی است بر این فرهنگ جامعه و عیب و نقصی است بر فرهنگ و ادب فارسی.

در جهان امروز اگر بخواهیم دانستنیها را فقط در چهارچوب لغات و معانی اشعار محدود سازیم، از فرهنگ موضوعی مطالب مثنوی و امثال آن محروم ماندیم. فی المثل، مگر می توان با مطالعه ابیاتی از اشعار مولانا به عمق کلامش در جبر و اختیار پی برد؟! و یا با تقال به فال حافظ آن هم در شب یلدا، به آن همه هدف حافظ در اشعارش دست یابیم!!

خلاصه این که؛ اعتقاد بر این است که کنجکاوانه اثرات انسانهای بزرگواری چون مولانا را باید به صورت موضوعی بررسی نمود و حاصل آن را در بازار معرفت در دسترس علاقه مندان علم و هنر قرار داد تا با قرائت آن از قدرتمندان علوم، آن گونه که باید، بهره گرفت.

۱- آیات مثنوی معنوی، نظام الدین نوری کونثانی و احادیث مثنوی، بدیع الزمان فروزانفر

این حقیر سالیانی است که به موضوعی کردن مثنوی با توجه به حجیم بودن مطالب و مشغله شغلی پرداخته و اکنون جلد اول این بهار شکوفا در اختیار عزیزان خواننده قرار می‌گیرد. و جلد‌های دیگر نیز به یاری خدا به زودی تکمیل و تقدیم خواننده خواهد شد.

روش کار :

نسخه‌ای که اساس کار اینجانب قرار گرفت، مثنوی معنوی، تصحیح «رینولدالین نیکلسون» می‌باشد که شماره ابیات و دفاتر مثنوی از روی این نسخه تنظیم و ثبت گردید.

در توضیح این نکته، لازم می‌دانم اشاره نمایم، ابیاتی که به چند موضوع اشاره دارد، هر یک به صورت جداگانه، ذیل موضوع آن نوشته شد و از ارجاع دادن خود داری کردم و موضوعات نیز به رسم زمان بر اساس حروف الفبایی تنظیم گردید. مثلاً جلد اول از حرف «الف» تا حرف «ب» را در بردارد.

آن چه مسلم است کار بدون عیب و نقص نمی‌باشد. سخنم به سوی عیب پوشان نیست، بلکه نقص گیران است که با ارشاد و راهنمایی خود می‌توانند این نگارنده مبتدی به علم را به دریای علوم رهنمون گردند، تا اقدام به عملی گردد که نه تنها از نقص کاسته گردد، بلکه ندانم کاری را جبران نماید. بسیار شادمانم که انتقادات و پیشنهادات شما بتواند چراغ راهم شود که چراغ راه از چرا چرا بکاهد و بر چاره اندیشی بیفزاید.

آذر ماه ۷۸

عسکری ابراهیمی جویباری

آمیختگی مومنان و کافران در دنیا

بحر تلخ و بحر شیرین در جهان

در میانشان «برزخ لا یُبغیان»^(۱)

۲۹۷/۱

اهل نار و خلد را بین هم دکان
اهل نار و اهل نور آمیخته
همچنانکه عقد در دُژ و شَبَه
بحر نیمیش شیرین چون شکر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار
هر دو بر هم می‌زنند از تحت و اوج
قهر شیرین را به تلخی می‌برد
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید
چشم آخر بین تواند دید راست
ای بسا شیرین که چون شکر بود

در میانشان «برزخ لا یُبغیان»
در میانشان کوه قاف انگیخته
مختلط چون میهمان یکشبه
طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
طعم تلخ و رنگ مظلّم قیروار
بر مثال آب دریا موج موج
تلخ با شیرین کجا اندر خورد
از دریچه عاقبت تانند دید
چشم آخر بین غرور است و خطاست
لیک زهر اندر شکر مُضمَر بود

۲۵۴۸-۷/۱

جنسها با جنسها آمیخته
گر در آمیزند عود و شکرش
طبله^(۲) ها بشکست و خون‌ها ریختند
حق فرستاد انبیا را با ورق
پیش از این ما امت واحد بدیم
قلب و نیکو در جهان بودی روان
تا برآمد آفتاب انبیا
چشم داند فرق کردن رنگ را
چشم داند گهر و خاشاک را

زین تجانس زیبنتی آمیخته
برگزیند یک یک از یکدیگرش
نیک و بد در همدیگر آمیختند
تاگزید این دانه‌ها را بر طبق
کس ندانستی که مانیک و بدیم
چون همه شب بود ما چون شب روان
گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند لعل را و سنگ را
چشم را ز آن می‌خلد خاشاک‌ها

۲۸۱-۸/۲

۱- در سوره مبارکه الرحمن آیه ۱۹ و ۲۰ آمده: «مَرَجَ الْبَحْرَيْنِ يَلْتَقِيَانِ، بَيْنَهُمَا بَرْزَخٌ لَا يَبْغِيَانِ»

۲- طبله: طبل کوچک، ظرفی از چوب یا شیشه که عطر فروش در آن عطر یا بوی خوش نگاهدارد. طبل عطار هم گفته‌اند.

آرزو - امل

برنتابد ^(۱) کوه را یک برگ کاه	آرزو می خواه لیک اندازه خواه
۱۴۰/۱	
لقمه حرص و امل ز آنند خلق	نک ز درویشی گریزانند خلق
۹۶۱/۱	
چون هوا بگذاشتی پیغام هوست	باد در مردم هوا و آرزوست
بارنامه ^(۳) انبیا از کبریاست	ز آنکه بوش ^(۲) پادشاهان از هواست
۱۱۰۱-۴/۱	
چون یُضِلک عن سبیل الله اوست	با هوا و آرزو کم باش دوست
هیچ چیزی همچو سایه همراهم	این هوا را نشکند اندر جهان
۲۹۵۷-۸/۱	
ز آن پذیرا اند دستان ترا	خلق مست آروزانند و هوا
۲۷۴۲/۲	
مرگ خود نشیند و نقل خود ندید	کر امل را دان که مرگ ما شنید
۲۶۲۸/۳	
از بلای نفس پر حرص و غمان	آدمی را عجز و فقر آمد امان
که بدان خو کرده است آن صید غول	آن غم آمد آرزو های فضل
گلشکر ^(۴) نگوارد ^(۵) آن بیچاره را	آرزوی گل بود گل خواره را
۳۲۸۳-۵/۳	

۱- برنتابد: تحمل نمی کند

۲- بوش: جماعت مردم و غوغا، مجازاً، شکوه و فر، خودنمایی (شرح مثنوی شریف ج ۲ ص ۴۲۲)

۳- بارنامه: اسباب تجمل و حشمت و بزرگی و نازش و مباهات. (همان ص ۴۲۳)

۴- گلشکر: معجونی که از برگ گل گلاب و شکر درست می کردند و در قدیم به عنوان مسهل به کار می بردند.

۵- گواریدن: خوب هضم شدن غذا را گویند.

می دهد حق آرزوی متقین

۶/۴

جان نهاده بر کف از حرص و امل

۱۱۹۰/۴

تو ز عیب آن حجابی اندری

خود رهیدی جان تو ز آن جستجو

کس نبردی کش کشان آن سو ترا

۱۳۴۹-۵۱/۴

پیش عدلش خون تقوا ریختن

در گریز از دامها روی آرزو

چون شدی در ضد آن دیدی فساد

گرچه مفتی تان برون گوید خطوب (۱)

آزمودی که چنین می بایدش

تا روی از حبس او در گلشنش

۳۷۷-۳۸۳/۶

چون چنین خواهی خدا خواهد چنین

سوی کسب و سوی غصب و صد حیل

همچنین هر آرزو که می بری

ور نمودی علت آن آرزو

ور نمودی عیب آن کار او ترا

آرزو جستن بود بگریختن

این جهان دام است و دانه اش آرزو

چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد

پس پیمبر گفت استفتوا القلوب

آرزو بگذار تا رحم آیدش

چون نتانی جست پس خدمت کنش

۱- پیامبر (ص) به همین جهت فرمود: از دلها فتوی بخواهید گرچه فتوی دهندگان در بیرون قلوب سخنانی بگویند.

مقصود خبر ذیل است: اسْتَفْتِ قَلْبَكَ وَ اِنْ اَفْثَاكَ الْمُفْتُونَ از قلب خود فتوی بگیر، گرچه فتوی دهندگان به تو فتوی

دهند. (شرح مثنوی، کریم زمانی ج ۶ - ص ۱۲۴)

دهند.

احتما

احتما کن، احتما ز اندیشه ها	فکر شیر و گور و دلها بیشه ها
احتمی ها برد و اها سروراست	ز آنکه خاریدن فرونی گراست
احتمی اصل دوا آمد یقین	احتما کن قوه جان را ببین ^(۱)

۲۹۰۹-۱۱/۱

۱- «احتما: یعنی پرهیز از آنچه زیان دارد و در حدیث آمده است که: أَلْحَمِيَّةُ رَأْسُ الدَّوَاءِ وَ الْمَعْدَةُ بَيْتُ الدَّاءِ (پرهیز اولین درمان است و معده و یا به طور کلی خوردن منشأ بیماریهاست- احادیث مثنوی، ص ۳۰)

اما اینجا صحبت از بیماری معده نیست، مولانا به مریدان توصیه می‌کند که برای نجات از شک و تردید از اندیشه‌های شک‌آمیز بپرهیزید و پیرو نظر مرشد خود باشید. دل یا ذهن شما مانند بیشه‌بی است و در آن اندیشه‌های گوناگون نیک و بد، چون شیر و گور در جولان‌اند. در مصراع دوم «خاریدن» همین اندیشه‌های شک‌آمیز است.» (مثنوی دکنر استعلامی، ص ۴ و ۳۷۳)

- خودداری از فکر غلط و تباه، در تعبیر مولانا (شرح مثنوی شریف، ج ۳ ص ۱۲۰۲)

احمق

گر دهد عفو خداوندیت دست
این زمان آیند در پیش شهان
عذر احمق را نمی‌شاید شنید
عذر نادان ز هر دانش کش بود
۱۱۵۷-۶۰/۱

غالب آید سخت و بر صاحب دلان
کاندر ایشان تندی حیوان است بند
ز آنکه حیوانی است غالب بر نهاد
خشم و شهوت وصف حیوانی بود
۲۴۳۳-۶/۱

سوی مادر آکه تیمارت کند
کژ رود جاهل همیشه در طریق
۳۲۷-۸/۲

ز هر ایشان ابتهاج جان بود
این حکایت بشنو از بهر مثال
شیر مردی رفت و فریادش رسید ..
و آن کرم زان مرد مردانه بدید
شد ملازم در پی آن بردبار
خرس حارس گشت از دلبستگی
ای برادر مر ترا این خرس کیست
گفت بر خرسی منه دل ابلها
او به هر حيله که دانی راندنی است
ورنه خرسی چه نگری این مهر بین
این حسودی من از مهرش به است
خرس را مگزين مهل هم جنس را
گفت کارم این بُد و رزقت نبود
زیر لب لا حول گویان باز رفت

گفت خرگوش الامان عذریم هست
گفت چه عذر ای قصور ابلهان
مرغ بی وقتی سرت باید برید
عذر احمق بدتر از جرمش بود

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان
باز بر زن جاهلان غالب شوند
کم بودشان مهر و رقت و لطف و داد
مهر و رقت وصف انسانی بود

دست هر نا اهل بیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق

دشمنی عاقلان زاین سان بود
دوستی ابله بود رنج و ضلال
ازدهایی خرس را در می‌کشید
خرس چون از ازدها هم وارheid
چو سگ اصحاب کُهِف آن خرس زار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست
قصه واگو و حدیث ازدها
دوستی ابله بتر از دشمنی است
گفت و الله از حسودی گفت این
گفت مهر ابلهان عشوده ده است
هی بیا با من بران این خرس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود
آن مسلمان ترک ابله کرد و تفت

شخص خفت و خرس می راندی مگس
چند بارش راند از روی جوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت
سنگ آورد و مگس را دید باز
برگرفت آن آسیا سنگ و بزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین
عهد او سست است و ویران و ضعیف
گر خورد سوگند هم باور مکن
چونکه بی سوگند گفتش بُد دروغ
نفس او میر است و عقل او اسیر
چونکه بی سوگند پیمان بشکنند

پس جواب او سکوت است و سکون

سوی لطف بی وفایان خودمرو
گر قدم را جاهلی بروی زند

راست فرموده است با ما مصطفی
کآنچه جاهل دید خواهد عاقبت
کارها ز آغاز اگر غیب است و سر
اولش پوشیده باشد و آخر آن

وز ستیز آمد مگس زو باز پس
آن مگس ز او باز می آمد دوان
بر گرفت از کوه سنگی سخت زفت
بر رخ خفته گرفته جای ساز (۱)
بر مگس تا آن مگس واپس خزد
این مثل بر جمله عالم فاش کرد
کین او مهر است و مهر اوست کین
گفت او زفت و وفای او نحیف
بشکنند سوگند مرد کژ سخن
تو میفت از مکر و سوگندش به دوغ
صد هزاران مُضَحَفَش خود خورده گیر
گر خورد سوگند هم آن بشکنند

۱۹۳۵/۲-۱۹۳۰

هست با ابله سخن گفتن جنون

۲۷۱۷/۲

کآن پل ویران بود نیکو بشنو
بشکنند پل و آن قدم رابشکنند

۲۸۴۲-۳/۲

قطب و شاهنشاه و دریای صفا
عاقلان بینند ز اول مرتبت
عاقل اول دید و آخر آن مُصِرّ
عاقل و جاهل ببیند در عیان

۲۱۹۶-۹/۳

۱- نسخه آقای استعلامی «جای و سازی». «جای و ساز گرفته» یعنی مستقر شده است

دکتر استعلامی، ج ۲ ص ۲۷۶

«خرس، سنگ را آورد و دید که دوباره مگس روی آن مرد خفته نشسته است.

(کریم زمانی ج ۲ ص ۵۲۷)

از صیادی بشنود آواز طیر
نقد را از نقل نشناسد غوی است
رسته و بر بسته پیش او یکی است
این چنین کس گر ذکی مطلق است
هین از او بگریز چون آهو ز شیر
عیسی مریم به کوهی می‌گریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر
با شتاب او آنچنان می‌تاخت جفت
یک دو میدان در پی عیسی برانند
کز پی مَرْضَاتِ حق یک لحظه بیست
از کی این سو می‌گریزی ای کریم
گفت از احمق گریزانم برو
گفت آخر آن مسیحا، نی توی
گفت آری گفت آن شه نیستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده‌یی
گفت آری گفت پس ای روح پاک
با چنین برهان که باشد در جهان
گفت عیسی که به ذات پاک حق
حرمت ذات و صفات پاک او
کآن فسون و اسم اعظم را که من
برگه سنگین بخواندم شد شکاف
بر تن مرده بخواندم گشت حَی
خواندم آن را بر دل احمق به وُد
سنگ خارا گشت وز آن خُو برنگشت
گفت حکمت چیست کآنجا اسم حق
آن همان رنج است و این رنجی چرا
گفت رنج احمقی قهر خداست

مرغ ابله می‌کند آن سوسیر
هین از او بگریز اگرچه معنوی است
گر یقین دعوی کند او در شکی است
چونش این تمیز نبود احمق است
سوی او مشتاب ای دانا دلیر
شیر گویی خون او می‌خواست ریخت
در پی ات کسی نیست چه گریزی چو طیر
کز شتاب خود جواب او نگفت
پس به جدّ جدّ عیسی را بخواند
که مرا اندر گریزت مشکلی است
نی پی ات شیر و نه خصم و خوف و بیم
می رهانم خویش را بندم مشو
که شود کور و کر از تو مُستوی^(۱)
که فسون غیب را مأویستی
بر جهد چون شیر صید آورده‌یی
هرچه خواهی می‌کنی از کیست باک؟
که نباشد مر ترا از بندگان
مبدع تن خالق جان در سبق
که بود گردون گریبان چاک او
بر کرو بر کور خواندم شد حسن
خرقه را بدرید بر خود تا به ناف
بر سر لاشی بخواندم گشت شی
صد هزاران بار و درمانی نشد
ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
سود کرد اینجا نبود آن را سبق
او نشد این را و آن را شد دوا
رنج و کوری نیست قهر آن ابتلاست

۱- مُستوی شود: یعنی درست شود و درمان پذیرد. (دکتر استعلامی ج ۶ ص ۳۳۳)

ابـتـلا رنـجـی اسـت کـان رـحـم آورد
آنچه داغ اوست مُهر او کرده است
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت
انـدک انـدک آب را دزدد هـوا
گرمی ات را دزدد و سردی دهد
آن گریز عیسی نی از بیم بود
ز مـهریر ار پـر کـند آفاق را

ور نباشد اهل این ذکر و قنوت

وقت تنگ و خاطر و فهم عوام
چون جواب احمق آمد خامشی
از کمال رحمت و موج کرم

بود شاهی بود او را بنده‌یی
خردهای خدمتش بگذاشتی
گفت شاهنشہ چرا^(۱) اش کم کنید
عقل او کم بود و حرص او فزون
عقل بودی گرد خود کردی طواف
چون خری پا بسته تَنَدَد^(۳) از خری
پس بگوید خر که یک بندم بس است

از شهی تو چه کم گردد اگر

احمقی رنجی است کان زخم آورد
چاره‌یی بر وی نیارد برد دست
صحبت احمق بسی خونها که ریخت
دین چنین دزد هم احمق از شما
همچو آن کو زیر کون سنگی نهد
ایمن است او آن پی تعلیم بود
چه غم آن خورشید با اشراق را
۲۵۶۴-۹۴/۳

پس جواب الاحمق ای سلطان! سکوت
۱۴۸۲/۴

تنگ تر صدره ز وقت است ای غلام
این درازی در سخن چون می‌کشی
می‌دهد هر شوره را باران و نم
۱۴۸۷-۹/۴

مرده عقلی بود و شهوت زنده‌یی
بد سگالیدی نکو پنداشتی
ور بـجـنـگـد نامش از خط برزنید
چون چرا کم دید شد تند و خرون^(۲)
تا بدیدی جرم خود گشتی معاف
هر دو پایش بسته گردد بر سری
خود مدان کان دو ز فعل آن خس است
۱۴۹۰-۶/۴

بر غلام و بنده اندازی نظر

۱- چرا: مخفف اجراء است به معنی حقوق و مستمری، و «نامش از خط برزنید» یعنی اسمش را از فرمان با صورت حقوق بگیران بردارید و به او هر چیزی ندهید.
(دکتر استعلامی، ج ۴ ص ۲۷۲)

۲- خرون: سرکش

۳- تَنَدَد: یعنی غَز و بُند کند، مزد بیشتری هم بخواهد. (همان - ص ۲۷۲)

گفت این سهل است اما احمق است
 گرچه آمرزم گناه و زلتش
 صد کس از گرگین همه گرگین شوند
 گزکم عقلی مبادا گبر را
 نم نبارد ابر از شومی او
 از گر آن احمقان طوفان نوح
 گفت پیغمبر که احمق هر که هست
 هر که او عاقل بود او جان ماست
 عقل دشنام دهد من راضی ام
 نبود آن دشنام او بی فایده
 احمق ار حلوا نهد اندر لبم
 این یقین دان گر لطیف و روشنی
 مایده عقل است نی نان و شوی^(۴)
 سبَلَّت گَنده گند بی فایده

مرد احمق زشت و مردود حق است
 هم کند بر من سرایت علتش
 خاصه این گز خبیث ناپسند
 شوم او بی آب دارد ابر را
 شهر شد دیوانه از بومی^(۱) او
 کرد ویران عالمی را در قُضوح^(۲)
 او عدو ماست و غول ره زن است
 روح او و ریح او ریحان ماست^(۳)
 ز آنکه فیضی دارد از فیاضی ام
 نبود آن مهمانی اش بی مایده
 من از آن حلوا ی او اندر تبم
 نیست بوسه کون خر را چاشنی
 نور عقل است ای پسر جان راغذی
 جامه از دیگش سیه، بی مایده
 ۱۹۴۰-۵۴/۴

نردبان خلق این ماومنی است
 هر که بالاتر رود ابله تر است

عاقبت ز این نردبان افتادنی است
 کاستخوان او بتر خواهد شکست
 ۲۷۶۳-۴/۴

هر یکی در کف عصا که موسی ام
 جمله جُستی باز ماندی از همه

می دمد بر ابلهان که عیسی ام
 صید گرگان اند این ابله رمه

۱- بومی: نحوست و بد شگونی

۲- قُضوح: رسوایی و فضاحت

۳- رُوح او و ریح او: شادی او بوی او. یعنی آثار معنوی وجود او (همان، ص ۲۹۶)

۴- شِوا: مخفف شِواء، به معنی گوشت بریان، کباب. شِواء نیز به همین معنی است.

صورتی بشنیده گشتی ترجمان^(۱) بی خبر از گفت خود چون طوطیان

۱۴۲۵-۹/۵

گرگ اگر با تو نماید روبهی هین مکن باور که ناید زو بهی

جاهل ار با تو نماید هم دلی عاقبت زخمت زند از جاهلی

۱۴۲۳-۴/۶

حاصل آنک از هر ذکر ناید نری هین ز جاهل ترس اگر دانش وری

دوستی جاهل شیرین سخن کم شنو کآن هست چون سم کهن

۱۴۳۰-۱/۶

با سیاست^(۲) های جاهل صبر کن خوش مدارا کن به عقل من لَدُن^(۳)

صبر با نا اهل اهلان را جلاست صبر صافی می کند هر جا دلی است

۲۰۴۰-۱/۶

چونکه هنگام فراق جان شود دیو دلال دُر ایمان شود

پس فروشد ابله ایمان را شتاب اندر آن تنگی به یک ابریق آب

و آن خیالی باشد و ابریق نی قصد آن دلال جز تخریق^(۴) نی

۳۴۶۲-۴/۶

۱- گشتی ترجمان: یعنی بر زبان آوری، بیان کردی (دکتر استعلامی، ج ۵ ص ۲۸۴)

۲- سیاست: آزار و اذیت

۳- به عقل من لدن: یعنی به یاری عقلی که از جانب حق و مرتبط با عالم غیب است (نگ: ۸۱۷ دفتر اول، آیه ۶۵

سوره الکهف- ج ۶ ص ۳۲۲)

آقای کریم زمانی می فرماید: بیت فوق مناسب است با موضوع تقیه). (ج ۶ ص ۵۵۳)

۴- تخریق: یعنی دریدن و از میان بردن ایمان و حاصل عمر و عبادت او. (دکتر استعلامی، ج ۶ ص ۳۹۴)

ادب^(۱)

بی ادب محروم شد از لطف رب
بلکه آتش در همه آفاق زد
بی صداع^(۲) و بی فروخت و بی خرید
بی ادب گفتند کوسیر و عدس
ماند رنج و زرع و بیل و داسمان
خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
چون گدایان زله^(۳) ها برداشتند
دایم است و کم نگردد از زمین
کفر باشد پیش خوان مهتری
آن در رحمت بر ایشان شد فراز
وز نا افتد و با اندر جهات^(۴)
آن زباکی و گستاخی است هم
ره زن مردان شد و نامرد اوست

از خدا جویم توفیق ادب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد
مایده از آسمان در می رسید
در میان قوم موسی چند کس
منقطع شد نان و خوان آسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق
باز گستاخان، ادب بگذاشتند
لابه^(۴) کرده عیسی ایشان را که این
بدگمانی کردن و حرص آوری
ز آن گدا رویان نادیده^(۵) ز آز
ابر بر ناید پی منع زکات
هر چه بر تو آید از ظلمات^(۷) و غم
هر که بی باکی کند در راه دوست

۱- ادب: در لغت به معنی اندازه نگاه داشتن و آرم و فرهنگ است، و به معنی مشهور در تداول عامه رسم دانی و شناختن آیین هرکار است، چنان که گفته می شود: نسنجیده سخن گفتن، نشان بی ادبی، یا خودنمایی خلاف ادب است اما به عقیده صوفیه، ادب عبارت است از شناختن نفس و تحسین اخلاق و تهذیب اقوال و افعال (فرهنگ اشعار

حافظ، ص ۵۵) ۲- صداع: درد سر، زحمت و مشقت

۳- زله: باقیمانده غذا که از مهمانی با خود می برند. ۴- لابه: زاری و درخواست

۵- نادیده: آزمند و حریص، (معنی بیت: از گدا رویی و آرز آن ندید بدیدها، آن نعمت قطع شد و در رحمت به روی آنان بسته شد).

۶- وقتی زکات داده نشود، ابر بر نمی خیزد و به روی زمین باران نمی بارد و عمل زنا سبب شیوع و با در هر جای دنیا می گردد. (اشاره است به حدیث: مَا حَبَسَ قَوْمَ الزَّكَاةِ إِلَّا حَبَسَ اللَّهُ عَنْهُمْ الْفَطْرَ. «هیچ قومی از زکات دست برنداشت مگر آنکه خداوند، باران رحمت را از ایشان منع کرد».

۷- ظلمات: ج: ظلمت. به معنی تاریکی و مجازاً سیاهی دل و دوری از معرفت است.

وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
شد عزازیلی^(۱) ز جرأت زدّ باب
۷۹-۹۳/۱

اندر آرد زلزلهش در لرز و تب
۱۲۸۱/۱

کرد فعل خود نهان دیو دنی
او ز فعل حق بُد غافل چو ما
ز آن گنه بر خود زدن او بر بخورد
آفریدم در تو آن جرم و مَحَن؟
چون به وقت عذر کردی آن نهان؟
گفت: من پاس آنت داشتم
هر که آرد قند، لوزینه^(۴) خورد
یار را برکش برنجان و بین
۱۴۸۸-۱۴۹۵/۱

چون مری کردند با موسی به کین
ساحران، او را مُکَرَم داشتند
خواهی اول، آن عصا تُو فُکَنُ نخست
افکنید آن مکرها را در میان
کز مری آن دست و پاها شان برید
دست و پا در جرم آن در باختند
۱۶۱۵-۱۶۲۰/۱

چون همه تن را در آرد در ادب؟
۲۸۲۶/۱

الله الله! پا منه از حد بیش

از ادب پر نور گشته ست این فلک
بُد ز گستاخی کسوف آفتاب

این زمین با سکون با ادب

گفت شیطان که بما اغویتنی^(۲)
گفت آدم که ظلمنا نفسنا^(۳)
در گنه او از ادب پنهانش کرد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من
نه که تقدیر و قضای من بد آن؟
گفت: ترسیدم ادب نگذاشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد
طیبات از بهر که؟ للطیبین^(۵)

ساحران در عهد فرعون لعین
لیک موسی را مقدم داشتند
ز آنکه گفتندش که فرمان آنِ توست
گفت نی اول شما ای ساحران!
این قدر تعظیم دینشان را خرید
ساحران، چون حق او بشناختند

لطف عقل خوش نهاد خوش نسب

نازنینی تو ولی در حد خویش

۲- قسمتی از آیه ۱۵ سوره مبارکه اعراف

۴- حلّوایی که از مغز بادام ساخته باشند.

۱- عزازیل: ابلیس

۳- آیه ۲۲ سوره مبارکه اعراف

۵- قسمتی از آیه ۲۵ سوره مبارکه نور

گر زنی بر نازنین تر از خودت
قصه عاد و ثمود از بهر چیست ؟
این نشان خَسَف^(۱) و قَذْف^(۲) و صاعقه

در تگ هفتم زمین زیر آردت
تا بدانی کانبیا را نازکی است
شد بیان عَزَّ نفس ناطقه
۳۳۰۵-۸/۱

چون ترا ذکر و دعا دستور شد
هم سخن دیدی تو خود را با خدا
گرچه با تو شه نشیند بر زمین

ز آن دعا کردن دلت مغرور شد
ای بساکاو ز این گمان افتد جدا
خویشتن بشناس و نیکوتر نشین
۳۳۹-۳۴۱/۲

چشم حس اسب و نور حق سوار
پس ادب کن اسب را از خوی بد

بی سواره اسب خود نآید به کار
ورنه پیش شاه باشد اسب رد
۱۲۶۸-۷/۲

جان و عقل من فدای بحر باد !
تا که پایم می رود رانم در او
بی ادب حاضر ز غایب خوشتر است

خون بهای عقل و جان این بحر داد
چون نماند پا چو بَطَّانم در او
حلقه گرچه کژ بود نه بر در است ؟
۱۳۵۸-۶۰/۲

بی ادب گفتن سخن با خاص حق

دل بمیراند سیه دارد ورق
۱۷۴۰/۲

بر در این خانه گستاخی ز چیست ؟
ابلهان تعظیم مسجد می کنند
آن مجاز است این حقیقت ای خران
مسجدی کآن اندرون اولیاست

گر همی دانند کاندرا خانه کیست
در خرابی اهل دل جد می کنند
نیست مسجد جز درون سرو ران ...
سجدگاه جمله است آنجا خداست
۳۱۰۹-۱۲/۲

چون رجا و خوف در دل ها روان
دل نگه دارید ای بی حاصلان !
پیش اهل تن ادب بر ظاهر است
پیش اهل دل ادب بر باطن است

نیست مخفی بر وی اسرار جهان
در حضور حضرت صاحب دِلان
که خدا ز ایشان نهان را ستر است
ز آنکه دلشان بر سرایر فاطن است

۱- خَسَف: فرو بردن، فرو بردن در کام زمین

۲- قَذْف: سنگباران، پرتاب سنگ

با حضور آیی نشینی پایگاه
نار شهوت را از آن گشتی حَظَب^(۱)
۳۲۱۷-۲۲/۲

بر تو قبض آید از رنج و تبش
هیچ تحویلی از آن عهد کهن
۳۴۹-۵۰/۳

که طلب در راه، نیکو رهبر است
سوی او می‌غیژ^(۴) و او رامی طلب
۹۷۹-۸۰/۳

نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
خود نباشد و بر بود باشد عجب
۱۳۹۳-۴/۳

من ز ادب دارم شکسته شاخی^(۵)
بی ضرورت، کش هوا فتوی دهد
۳۲۴۵-۶/۳

مستمع خواهند اسرافیل خو
چاکری خواهند از اهل جهان
از رسالت شان چگونه برخوردار
تا نباشی پیششان راکع دو تو

توبه عکسی پیش کوران بهر جاه
پیش بینایان کنی ترک ادب

چون تو وردی ترک کردی در روش
آن ادب کردن بود یعنی مکن

در طلب زن دایماً تو هر دو دست
لنگ و لُوک^(۲) و خَفْتَه^(۳) شکل و بی ادب

جمع صورت با چنین معنی ژرف
در چنین مستی مراعات ادب

از ضرورت کردم این گستاخی
و ای کاو گستاخ پای می‌نهد

این رسولان ضمیر راز گو
نخوتی دارند و کبری چون شهان
تا ادب هاشان بجاگاه ناوری
کی رسانند آن امانت را به تو

۱- حَظَب: هیزم

۲- لُوک: آنکه به زانو و دست راه رود از شدت ضعف و سستی، عاجزی و زبونی

۳- خَفْتَه: خمیده (کریم زمانی ص ۲۴۱)

۴- می‌غیژ: از مصدر غیژیدن به معنی خزیدن، چهار دست و پا مانند کودکان راه رفتن، به روی زانو نشسته راه رفتن.

(کریم زمانی ج ۲ ص ۳۲۴)

۵- شکسته شاخ: مطیع و منقاد. زیرا «شاخ شکستن» به معنی ادب کردن از خود سری باز آوردن (معنی بیت: من از روی ناچاری مرتکب چنین جسارتی شدم، و الاً من به سبب رعایت ادب، مطیع و منقاد تو هستم. (کریم

زمانی ص ۸۲۹)

هر ادبشان کی همی آید پسند نه گدایانند کز هر خدمتی لیک با بی رغبتی های ضمیر	کآمدند ایشان ز ایوان بلند از تو دارند این مزور منتهی صدقه سلطان بیفشان وامگیر ۳۶۰۵-۳۶۱۰/۳
این قیاس ناقصان بر کار رب نبض عاشق بی ادب بر می جهد بی ادب تر نیست کس ز او در جهان هم به نسبت دان وفاق ای منتجب بی ادب باشد چو ظاهر بنگری چون به باطن بنگری دعوی کجاست	جوشش عشق است نه از ترک ادب خویش را در کفه شه می نهد با ادب تر نیست کس ز او در نهان این دو ضد با ادب یا بی ادب که بود دعوی عشقش هم سری او و دعوی پیش آن سلطان فناست ۳۶۷۷-۸۲/۳
آن گروهی کز ادب بگریختند ای مسلمان خود ادب اندر طلب	آب مردی و آب مردان ریختند ۴۰۱۸/۳ نیست إِلَّا حَمْل از هر بی ادب ۷۷۱/۴
پس پیمبر دفع کرد این وهم از او و آنکه اندر وهم او ترک ادب سرنگونی آن بود کاهو سوی زیر زانکه حد مست باشد این چنین	تا نباشد در غلط سوداپز ^(۱) او بی ادب را سرنگونی داد رب می رود پندارد که او هست چیر کاهو نداند آسمان را از زمین ۳۷۰۴-۷/۴
نایب حق است و سایه عدل حق کاهو ادب از بهر مظلومی کند	آینه هر مُسْتَحَقِّ و مُسْتَحَقِّ نه برای عرض و خشم و دخل خود ۱۵۱۲-۱۳/۶
با حضور آفتاب با کمال	رهنمایی جستن از شمع و دُبال ^(۲)

۱- سوداپز: صفت فاعلی مرکب مرخم یعنی سوداپزنده. و «سودا پختن» به معنی خیالات و آرزوهای واهی و بی اساس کردن است. (کریم زمانی ص ۱۰۳۲)
۲- دُبال: فتیله ها. جمع دُباله و دُبالزه.

روشنایی جستن از شمع و چراغ
کفر نعمت باشد و فعل هوا
همچو خفاشند ظلمت دوستدار
کرم را خورشید جان می‌پرورد
دشمن خود را نواله می‌دهد
چشم بازش راست بین و روشنی است
در ادب خورشید مالد گوش او
علتی دارد ترا بازی چه شد
تا نتایی سر دگر از آفتاب
با نیازی خاضعی سغدانایی
پیش شه گردد امورت مُستوی^(۵)
تا مرا هم وا خرد زین حبس نیز
ماند یوسف حبس در بضعِ سنین^(۶)
ماند در زندان ز داور چند سال
تا تو چون خفاشی افتی در سواد
تا تو یاری خواهی از ریگ و سراب
یوسف! داری تو آخر چشم باز
باز سلطان دیده را باری چه بود؟
که مساز از چوب پوسیده عِماد

۳۳۸۹-۳۴۱۳/۶

با حضور آفتاب خوش مَساغ^(۱)
بی‌گمان ترک ادب باشد ز ما
لیک اغلب هوش ما در افتکار^(۲)
در شب ار خفاش کرمی می‌خورد
آفتابی که ضیاء او می‌زهد
لیک شهبازی که او خفاش نیست
گره شب جوید چو خفاش او تُمُو
گویدش گیرم که آن خفاش لُد^(۳)
مالشت بد هم به زجر از اکتّاب^(۴)
آنچنانکه یوسف از زندانایی
خواست یاری گفت چون بیرون روی
یاد من کن پیش آن تخت عزیز
پس جزای آنکه او را دید معین
زاین گنه کامد از آن نیکو خصال
که چه تقصیر آمد از خورشید داد
هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب
عام اگر خفاش طبع اند و مجاز
گر خفاشی رفت در کور و کبود^(۷)
پس ادب کردش بدین جرم اوستاد

۱- خوش مَساغ: خوش رفتار، خوش مدار، خوش خرام

۲- اِفْتِکار: اندیشیدن

۳- لُد: جمع مکسر «الْد» است و الدّ کسی است که در دشمنی و کینه توزی، سرسخت باشد.

۴- اکتّاب: افسرده شدن، اندوهگین شدن ۵- مُستوی: راست و هموار

۶- بضعِ سنین: چند سال (رجوع کنید سوره یوسف آیه ۲۴)

۷- کور و کبود: این تعبیر در مثنوی غالباً به صورت وصفی به کار آمده. به معنی زشت و ناقص، گول و نادان ولی در

اینجا معنی مصدری دارد. (کریم زمانی ج ۶ ص ۸۸۵)

اسباب (سبب)

عین آن زهر آب را شربت کند
 مهرها رویاند از اسباب کین
 ایمنی روح سازد بیم را
 در خیالاتش چو سوفسطایی ام
 ۵۴۵-۸/۱

کین دو می زاینند همچون مرد و زن
 توبه بالاتر نگرای مرد نیک
 بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش؟
 آن سبب ها زین سبب ها برتر است
 بازگاهی بی بر و عاطل کند
 اندر این چه، این رسن آمد به فن
 چرخ گردان را ندیدن، زلت است
 هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
 تانسوزی تو ز بی مغزی چو مَرخ^(۱)
 ۸۴۱-۵۰/۱

که آن حریصان که سببها کاشتند
 پس چرا محروم ماندند از زَمَن
 همچو اژدها گشاده ز آن مکر کوه
 لتزول منه اقلال الجبال
 روی ننمود از شگال و از عمل
 ماند کار و حکمهای کردگار
 ۹۴۸-۹۵۴/۱

هر سبب مادر، اثر زاید ولد
 تا نزیاد او اثرهای عجب
 دیده ای باید منور نیک نیک
 ۱۰۰۰-۲/۲

عین آن تخیل را حکمت کند
 آن گمان انگیز را سازد یقین
 پرورد در آتش ابراهیم را
 از سبب سوزیش من سودایی ام

آهن و سنگ ستم بر هم مزن
 سنگ و آهن خود سبب آمد و لیک
 کین سبب را آن سبب آورد پیش
 و آن سببها که انبیا را رهبر است
 این سبب را آن سبب عامل کند
 این سبب چه بود؟ به تازی گو رسن
 گردش چرخه، رسن را علت است
 این رسنهای سبب ها در جهان
 تا نمائی صفر و سرگردان چو چرخ

جمله با وی بانکها برداشتند
 صد هزار اندر هزار از مرد و زن
 صد هزاران قرن ز آغاز جهان
 کرد وصف مکرها شان ذوالجلال
 جز که آن قسمت که زفت اندر ازل
 جمله افتادند از تدبیر و کار

این جهان و آن جهان زاید ابد
 چون اثر زایید آن هم شد سبب
 این سبب ها نسل بر نسل است لیک

۱- مَرخ: درختی است وحشی و بیابانی که آن را به پارسی بید دشتی گویند. و تازیان از چوب آن، آتش زنه

هم ز فز شمس باشد این سبب
هم از او حبل سبب ها منقطع
تو که در حسی سبب را گوش دار
منصب فرق سبب ها آن اوست
چشم چشمه معجزات انبیا
این سبب همچون چراغ است و فتیل
پاک دان ز اینها چراغ آفتاب

۱۸۴۲-۴۶/۲

چون نداند کاو کشاند ابر سعد
بی خبر از ذوق آب آسمان
از مسبب لا جرم محروم ماند
کی نهد دل بر سبب های گران

۳۷۸۴-۸۷/۲

دست را برداشت کز سوی سماست
بی ز جان و بی ز حَبْلٍ مِنْ مَسَدٍ^(۱)

۳۷۹۸-۹/۲

گر ز خوش چشمان کرشم آموخیم
در سبب منگر در آن افکن نظر
معجزات خویش بر کیوان زدند
بی زراعت چاش^(۲) گندم یافتند
پشم بز ابریشم آمد گش گشان
عز درویش و هلاک بولهب
لشگر زفت حبش را بشکند
سنگ مرغی کاو به بالا پر زند^(۳)

باز گرد شمس می گردم عجب
شمس باشد بر سبب ها مطلع
بی سبب بیند چو دیده شد گذار
آنکه بیرون از طبایع جان اوست
بی سبب بیند نه از آب و گیا
این سبب همچون طبیب است و علیل
شب چراغت را فتیل نو بتاب

تشنه را درد سر آرد بانگ رعد
چشم او مانده است در جوی روان
مرکب همت سوی اسباب راند
آنکه بیند او مُسَبِّب را عیان

پس ببوسیدش که آبت از کجاست
گفت هر گامی که خواهی می رسد

چشم بر اسباب از چه دوختیم
هست بر اسباب اسبابی دگر
انبیا در قطع اسباب آمدند
بی سبب هر بحر را بشکافتند
ریگها هم آرد شد از سعی شان
جمله قرآن هست در قطع سبب
مرغ بایلی دو سه سنگ افکند
پیل را سوراخ سوراخ افکند

۱- حَبْلٍ مِنْ مَسَدٍ : ریشمانی از لیف تابیده خرما. اقتباس لفظی از آیه ۵ سوره تَبَّت (کریم زمانی ص ۹۰۷)

۲- چاش : غله از کاه جدا شده و پاک شده (ص ۶۳۶)

۳- سوره مبارکه فیل آیه ۱ تا ۵

دم گاو کشته بر مقتول زن
حلق ببریده جهد از جای خویش
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام
کشف این نه از عقل کار افزا^(۲) بود

تا شود زنده همان دم در کفن^(۱)
خون خود جوید ز خون پالای خویش
رفض اسباب است و علت والسلام
بسندگی کن تا ترا پیدا شود
۲۵۱۵-۲۶/۳

اندر آن وادی گروهی از عرب
در میان آن بیابان مانده‌ای
ناگهانی آن مُغیث^(۴) هر دو کون
دید آنجا کاروانی بس بزرگ
اشترانشان را زبان آموخته
رحمتش آمد گفت هین زوتر روید
که سیاهی بر شتر مشک آورد
کش کشانش آوریدند آن طرف
چون کشیدندش به پیش آن عزیز
جمله را ز آن مشک او سیراب کرد
راویه^(۶) پر کرد و مشک از مشک او
این کسی دیده است کز یک راویه
این کسی دیده است کز یک مشک آب
مشک خود رو پوش بود و موج فضل
آب از جوشش همی گردد هوا
بلکه بی علت و بیرون ز این حکم
تو ز طفلی چون سببها دیده ای

خشک شد از قحط بارانشان قَرَب^(۳)
کاروانی مرگ خود بر خوانده‌ای
مصطفی پیدا شود از ره بهر عون
بر تف ریگ و ره صعب و سترگ
خلق اندر ریگ هر سو ریخته
چند یاری سوی آن گُشبان^(۵) روید
سوی میر خود بزودی می برد
او فغان برداشت در تشنیع و تف
گفت نوشید آب و بردارید نیز
اشتران و هر کسی ز آن آب خورد
ابرگردون خیره ماند از رشک او
سرد گردد سوز چندان هاویه^(۷)
گشت چندین مشک پر بی اضطراب
می رسد از امر او از بحر اصل
و آن هوا گردد ز سردی آبها
آب رویانید تکیوین از عدم
در سبب از جهل بر چفسیده‌ای^(۸)

۱- بقره / ۶۷

۲- عقل کار افزا: مجازاً مشغله آور، گرفتار کننده، دست و پا گیر. (کریم زمانی ص ۶۳۹)

۴- مُغیث: فریاد رس

۳- قَرَب: جمع قربه. مشک آب

۶- راویه: ظرف آب

۵- گُشبان: جمع کنیب، تپه‌های ریگ

۸- چفسیده‌ای: چسبیده ای

۷- هاویه: دوزخ و جهنم

رئسنا و رئنناها می زنی
چون ز صنعام یاد کردی ای عجب
ننگرم سوی سبب و آن دمدمه
۳۱۳۰-۳۱۵۵/۳

کس نداند چونش جای آن نشاند
چاره جو هم مر تو را فرمان نمود
۳۴۶۳-۴/۳

یار خود را یافت چون شمع و چراغ
ای خدا تو رحمتی کن بر عسس
از در دوزخ به هشتم برده‌ای
تا ندارم خوار من یک خار را
هم ز قعر چاه بگشاید دری
تو مرا بین که منم مفتاح راه
۴۸۰۴-۹/۳

تا ز بیم او دود در باغ شب
طالب انگشتی در جوی باغ
۵۳-۴/۴

بسته اسباب جاننش لا یزید^(۳)
هست ارض الله ای صدر اجل
۲۳۸۰-۱/۴

کز وسایط دور گردی ز اصل آن
واسطه کم ذوق وصل افزونتر است
حیرت تو ره دهد در حضرتت
۷۹۳-۵/۵

نیست‌ها را قابلیت از کجاست؟

چون سبب ها رفت بر سر می زنی
رب همی گوید برو سوی سبب
گفت ز این پس من ترا بینم همه

این سبب ها آن اثرها را نماند
این سبب ها چون به فرمان تو بود

جست از بیم عسس^(۱) شب او به باغ
گفت سازنده سبب را آن نفس
نا شناسا تو سبب ها کرده‌ای
بهر آن کردی سبب این کار را
در شکست پای بخشد حق پری
تو مبین که بر درختی یا به چاه

مر عسس را ساخته یزدان سبب
ببند آن معشوقه را او با چراغ

خشک بر میخ طبیعت چون قَدید^(۲)
و آن فضای خرق اسباب و علل

از مبدل بین وسایط را بمان
واسطه هر جا فزون شد وصل جست
از سبب دانی شود کم حیرت

نیست از اسباب، تصریف خداست

۲- قَدید: گوشت خشکیده نمک سود

۱- عسس: نگهبان

۳- لا یزید: افزوده نمی شود

قابلی گر شرط فعل حق بُدی
سنتی بنهاد و اسباب طرق
بیشتر احوال بر سنت رود
سنت و عادت نهاده با مزه
بی سبب گر عز به ما موصول نیست
ای گرفتار سبب بیرون مبر
هر چه خواهد آن مسبب آورد
لیک اغلب بر سبب راند نفاد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید
این سبب ها بر نظرها پرده است
دیده‌ای باید سبب سوراخ کن
تا مسبب بیند اندر لا مکان
از مسبب می رسد هر خیر و شر
جز خیالی منعقد بر شاه را

گفت یا رب دشمنم گیرند خلق
تو روا داری خداوند سنی^(۱)
گفت اسبابی پدید آرم عیان
که بگردانم نظرشان را ز تو
گفت یا رب بندگان هستند نیز
چشمشان باشد گزازه از سبب
سرمه توحید از کخال^(۲) حال
ننگرند اندر تب و قولنج و سل
کی شود محجوب ادراک بصیر

عالم اسباب و چیزی بی سبب

به سبب ها و اثرها مغز و پوست
دوست گیری چیزها را از اثر
از خیالی دوست گیری خلق را

چشم بند خلق جز اسباب نیست

هیچ معدومی به هستی نامدی
طالبان را زیر این ارزق تُثَقّ
گاه قدرت خارق سنت شود
باز کرده خرق عادت معجزه
قدرت از عزل سبب معزول نیست
لیک عزل آن مسبب ظن مبر
قدرت مطلق سبب ها بر درد
تا بداند طالبی جستن مراد
پس سبب در راه می باید پدید
که نه هر دیدار صنعتش را سزااست
تا حجب را بر کند از بیخ و بن
هرزه داند جهد و اکساب و دکان
نیست اسباب و وسایط ای پدر
تا بماند دور غفلت چند گاه
۱۵۴۰-۵۵/۵

چون فشارم خلق را در مرگ خلق
که مرا مبعوض و دشمن رو کنی
از تب و قولنج و سر سام و سنان
در مرض ها و سبب های سه تو
که سبب ها را بدرند ای عزیز
در گذشته از حجب از فضل رب
یافته رسته ز علت و اعتلال
راه ندهند این سبب ها را به دل
ز این سبب های حجاب گول گیر
۱۶۹۵-۱۷۰۸/۵

می نیاید پس مهم باشد طلب
۲۳۸۳/۵

چون به خوبی جملگی آثار اوست
پس چرا ز آثار بخشی بی خبر
چو نگیری شاه غرب و شرق را
۱۳۱۷-۱۹/۶

هر که لرزد بر سبب ، ز اصحاب نیست
۲۳۱۳/۶

استاد (پیر) و سالک

شد از آن محبوب تویی پر مهر

۲۳۷/۱

و آن یکی را روی او خود روی اوست
بو که گردی تو ز خدمت روشناس
پس به هر دستی نشاید داد دست
تا فریب مرغ را آن مرغ گیر
از هوا آید بیاید دام و نیش
تا بخواند بر سلیمی^(۱) ز آن فسون
کار دونان حيله و بی شرمی است
بو مسيلم^(۴) را لقب احمد کنند
مر محمد را اولوالالباب ماند
باده را ختمش بود گند و عذاب

۳۱۴-۳۲۳/۱

وا رهند از خیال و سایه اش
مرده این عالم و زنده خدا
تا رهی در دامن آخر زمان^(۷)
که او دلیل نور خورشید خداست

و هم موسی با همه نور و هنر

آن یکی را روی آن شد سوی دوست
روی هر یک را می نگر می دار پاس
چون بسی ابلیس آدم روی هست
ز آنکه صیاد آورد بانگ صفر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش
حرف درویشان بدزدد مرد دون
کار مردان روشنی و گرمی است
شیر پشمین^(۲) از برای گد^(۳) کنند
بو مسيلم را لقب کذاب ماند
آن شراب حق ختامش^(۵) مشک ناب

سایه یزدان^(۶) چو باشد دایه اش
سایه یزدان بود بنده خدا
دامن او گیر زودتر بی گمان
کیف مدّ الظّل^(۸) نقش اولیاست

۱- سلیم : نادان

۲- شیر پشمین : شیری که از پشم می سازند و در جشن ها و تعزیه ها می برند، برای نمایش و پول در آوردن. (فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی ج ۶ ص ۱۱۰)

۳- گد : گدایی کردن

۴- بو مسيلم : کسی که ادعای نبوت کرد.

۵- ختام : مهر

۶- سایه یزدان : مرد کامل فانی در حقّ مانند سایه که از خود وجود ندارد و حرکت او تابع حرکت آفتاب است (کریم زمانی ج ۱ ص ۱۶۰)

۷- آخر زمان : در انتهای دنیا و یا به طور مجازی در پایان سلوک صوفیان. یعنی سفر به سوی خدا (همان ص)

۸- «أَلَمْ تَرَ إِلَى رَبِّكَ كَيْفَ مَدَّ الظِّلَّ». آیا ندیدی که پروردگار تو چگونه سایه را بگسترده؟ (فرقان / ۴۵)

لا احب الاقلین ^(۱) گو چون خلیل دامن شه شمس تبریزی بتاب از ضیاء الحق حُسام الدین بپرس ۴۲۲-۸/۱	اندر این وادی مرو بی این دلیل رو ز سایه آفتابی را بیاب رمذانی جانب‌این‌شور ^(۲) و عرس ^(۳)
ز آن حسد دل را سیاهی ها رسد خاک بر سر کن حسد را همچو ما ۴۳۵-۶/۱	چون کنی بر بی حسد مکر و حسد خاک شو مردان حق را زیر پا
پیش ایشان مرده شو پاینده باش ۴۴۳-۶/۱	شکر کن مر شاگردان را بنده باش
دیدن ایشان شما را کی‌می‌است ۷۱۶/۱	تیغ در زَراد خانه ^(۴) اولیاست
صحبت مردانت از مردان کند چون به صاحب دل رسی گوهر شوی دل مده الا به مهر دل خوشان ۷۲۱-۷۲۳/۱	ناز خندان باغ را خندان کند گر تو سنگ صخره و مرمر شوی مهر پاکان در میان جان نشان
جز به زیر آن درخت میوه دار بر سر خفته بریزد نقل و زاد ^(۵) ۹۴۱-۹۴۲/۱	هان مخسپ ای جبری بی اعتبار تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد
جان او را طالب اسرار یافت مرد، چابک بود و مَرکَب، دَرگَهِی ^(۷) تخم پاک اندر زمین پاک کاشت ۱۴۴۳-۴۵/۱	چون عمر اغیار رو را یار یافت شیخ، کامل بود و طالب، مُشْتَهی ^(۶) دید آن مرشد که او ارشاد داشت

۱- من غروب کنندگان را دوست ندارم (رجوع کنید به سوره مبارکه انعام آیه ۷۶)

۲- شور: جشن

۳- عرس: میهمانی

۴- زَراد خانه: کارگاه اسلحه سازی. زَراد: زره گر

۵- ثَقُل و زاد: شیرینی و توشه. تعلیمات معنوی و معارف حقیقی که از لبان مرد کامل و ولی راه دان خارج می‌شود.

۶- مُشْتَهی: آرزومند (فرهنگ لغات و تعبیّرات مثنوی ج ۹ ص ۱۴۵)

۷- مرکب درگهی: اسبی که زین کرده، آماده سواری داشتند. در اینجا، کنایه از کار آزموده و ریاضت کشیده و حاذق و کاردان.

تفسیر قول فرید الدین عطار قدس الله سره

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون می خور
که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

❁ ❁ ❁

گر خورد او زهر قاتل را عیان
طالب مسکین میان تب در است
هان مکن با هیچ مطلوبی مری^(۲)
رفت خواهی اول ابراهیم شو
در میفکن خویش از خود رایبی
از زیانها سود بر سر آورد
ناقص از زر برد خاکستر شود
دست او در کارها دست خداست
ز آنکه اندر دام تکلیف است و ریو^(۳)
جهل شد علمی که در ناقص شود
کفر گیرد کاملی ملت شود
تو نه ای کامل مخور می باش لال
گوش ها را حق بفرمود انصتوا^(۵)
مدتی خاموش باشد جمله گوش
از سخن تا او سخن آموختن
خویشتن را گنگ گیتی می کند
لال باشد کی کند در نطق جوش؟
سوی منطق از ره سمع اندر آ^(۷)

صاحب دل را ندارد آن زیان
ز آنکه صحت یافت و از پرهیز رست
گفت پیغمبر که ای طالب چری^(۱)
در تو نمردی است آتش در مرو
چون نه ای سباح و نی دریایی
او ز قعر بحر گوهر آورد
کاملی گر خاک گیرد زر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست
دست ناقص دست شیطان است و دیو
جهل آید پیش او دانش شود
هر چه گیرد علتی^(۴)، علت شود
لقمه و نکته است کامل را حلال
چون تو گوشتی او زبان نی جنس تو
کودک اول چو بزاید شیر نوش
مدتی می بایدش لب دوختن
ور نباشد گوش و تی تی^(۶) می کند
کر اصلی کش نبود آغاز گوش
ز آنکه اول سمع باید نطق را

۱- چری : مخفف اجراء. به معنی مستمری (همان ج ۸ ص ۳۰۴)

۲- مری : سیزه و جدال

۳- ریو : نیرنگ

۴- علت : بیماری

۵- انصتوا : گوش دهید. (اعراف / ۲۰۳)

۶- تی تی : کلمه ای که مرغان را به آن خوانند. زبان کودکان. (کریم زمانی ج ۱ ص ۴۴۹)

۷- زیرا که گفتار و سخن، نخست به گوش و استماع نیاز دارد. پس ای سالک طالب، تو نیز از راه گوش باید سخن گفتن

وَاطْلُبُوا الْأَعْرَاضَ فِي أَسْبَابِهَا
جز که نطق خالق بی طمع نیست
مُسْنَدِ جَمَلِهِ، وَرَا إِسْنَادَ نَبِيِّ
تابع استاد و محتاج مثال
۱۶۳۱/۱-۱۶۰۳

کامل العقلی بجو اندر جهان
عقل کل بر نفس چون غلی شود
چون بهار است و حیات برگ و تاک
تن مپوشان، ز آنکه دینت راست پشت
ز آن ز گرم و سرد بجهی وز سحیر^(۱)
مایه صدق و یقین و بندگی است
زین جواهر بحر دل آکنده است
گر ز باغ دل خلالی کم بود
۵۹/۱-۲۰۵۲

کز ثباتش کوه گردد خیره سر
تا نیفتد سرنگون او بر حصا^(۲)
اهل دین را کیست؟ ارباب بصر
در پناه خلق روشن دیده‌اند
جمله کوران مرده اندی در جهان
نه عمارت نه تجارت ها نه سود
در شکستی چوب استدلال‌تان
آن عصاکی دادشان بینا جلیل
آن عصا را خرد بشکن ای ضریر!
آن عصا از خشم هم بر وی زدیت

أَدْخُلُوا الْأَبْيَاتَ مِنْ أَبْوَابِهَا
نطق کان موقوف راه سمع نیست
مبدع است او، تابع استاد نبی
باقیان هم در جزف هم در مقال

مر ترا عقلی است جز وی در نهان
جزو تو از کل او کلی شود
پس به تاویل این بود کانفاس پاک
گفته های اولیا نرم و درشت
گرم گوید، سرد گوید، خوش بگیر
گرم و سردش نو بهار زندگی است
ز آن کزو بستان جانها زنده است
بر دل عاقل، هزاران غم بود

غیر آن قطب زمان دیده ور
پای نا بینا عصا باشد عصا
آن سواری کو سپه را شد ظفر
با عصا کوران اگر ره دیده‌اند؛
گر نه بینایان بدنندی و شهان
نی ز کوران کشت آید نه درود
گر نگردي رحمت و افضالتان
این عصا چه بود؟ قیاسات و دلیل
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر
او عصاتان داد تا پیش آمدیت

دیدبان^(۱) را در میانه آورید
در نگر که آدم چه ها دید از عَصی^(۲)
۲۱۲۹-۲۱۴۰/۱

امر حق را در نیابد هر دلی
۲۲۲۹/۱

میهمان محستان باید شدن
که او بُباید حاصلت را از خسی
نور ندهد مر تو را تیره کند
نور کی یابند از وی دیگران؟
چه کشد در چشم ها الا که پنجم
هیچ مهمانی مَبَا^(۶) مغرور ما
چشمها بگشا و اندر ما نگر
در دلش ظلمت زبانش شعشی
دعویش افسون ز شیت و بوالبشر
او همی گوید ز ابد الیم و بیش
تا گمان آید که هست او خود کسی
ننگ دارد از وجود او یزید
پیش او ننداخت حق یک استخوان
نائب حَقم خلیفه زادهام

حلقه کوران به چه کار اندرید
دامن او گیر کو دادت عصا

امر حق را باز جواز واصلی

بهر ابن گفتند دانایان به فن
تو مرید و میهمان آن کسی
نیست چیره چون تو را چیره کند
چون ورا نوری نبود اندر قرآن^(۳)
همچو اعمش^(۴) کو کند داروی چشم
حال ما این است در فقر و عَنّا^(۵)
قحط ده سال از ندیدی در صور
ظاهر ما چون درون مدعی
از خدا بویی نه او را نی اثر
دیو ننموده ورا هم نقش خویش
حرف درویشان بدزدیده بسی
خرده گیرد در سخن بر با یزید
بی نسوا از نان و خوان آسمان
او ندا کرده که خوان بنهادهام

۱- شخصی را گویند که بر جای بلند مانند سرکوه و بالای کشتی نشیند و هر چه از دور بیند، خبر دهد.

مرشد- مرد کامل و ولی راه دان (فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی ج ۴ ص ۶۱۵)

۲- در سورة مبارکه طه آیه ۱۲۱ آمده: وَ عَصَىٰ آدَمَ رَبَّهُ فَغَوَىٰ

۳- قرآن: بستن و پیوستن دو چیز به یکدیگر، برابر داشتن دو چیز، اجتماع دو ستاره یا بیشتر، جز آفتاب و ماه در یک

جزء از فلک هشتم، در اصطلاح منجمین (شرح مثنوی شریف ج ۳ ص ۹۶۵)

۴- اعمش: کسی که خیمش ضعیف است و پیوسته از آن آب می‌ریزد. (همان ص)

۵- عَنّا: رنج و محنت

۶- مَبَا: مخفف مباد

تا خوری از خوان جودم سیر هیچ
گرد آن در گشته فردا نارسان^(۱)
آشکارا گردد افزون و کمی
خانه مار است و مور و اژدها
عمر طالب رفت، آگاهی چه سود
در حق او نافع آید آن دروغ
گرچه جان پنداشت و آن آمد جسد
قبله نی و آن نماز او روا
لیک ما را قحط جان بر ظاهرست
بهر ناموس مُزَوَّر^(۳) جان کنیم

۲۲۸۷/۱-۲۲۶۴

ور خورد طالب، سیه هوشی^(۴) شود
که مده غیر مرا این ملک و دست
این حسد را ماند اما آن نبود
سر من بعدی ز بخل او مدان
موبه مو ملک جهان بد بیم سر
امتحان نیست ما را مثل این
بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو

الصلا ساده دلان پیچ پیچ
سالها بر وعده فردا کسان
دیر باید تا که سر آدمی
زیر دیوار بدن گنج است یا
چونکه پیدا گشت که او چیزی نبود
لیک نادر طالب آید کز فروغ
او به قصد نیک خود جایی رسد
چون تحری^(۲) در دل شب قبله را
مدعی را قحط جان اندر سراسر است
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم

گر ولی زهری خورد نوشی شود
درب هب لی،^(۵) از سلیمان آمده است
تو مکن با غیر من این لطف وجود
نکسته لا ینبغی می خوان بجان
بلکه اندر ملک دید او صد خطر
بیم سر با بیم سر^(۶) با بیم دین
پس سلیمان همتی باید که او

۱- نارسان: بی اعتبار

۲- تحری: طلب صواب، جست وجوی قبله به وقت بی اطلاعی و فقدان مُخیر، از روی قرائن، در اصطلاح فقها

۳- مُزَوَّر: دروغین

۴- سیه هوش: دارای فکری تباه که به سوی خطا و نادرستی برد، تعبیری است مجازی نظیر: کار یک دل، تیره دل،

سیاه اندرون (شرح مثنوی شریف ج ۳ ص ۱۰۹۷) ۵- اشاره به سوره مبارکه ص آیه ۳۵

۶- بیم سر: خطر بر باد رفتن سر و کشته شدن. بیم سر: ترس از پراکنده دلی و اشتغال باطن به امور دنیا و دوری از

حق تعالی (همان ص)

موج آن ملکش فرو می بست دم^(۱)

۲۶۰۳-۲۶۱۰/۱

جان شاگردان بر آن موصوف شد
خواند آن شاگرد چست با حصول
فقه خواند نی اصول اندر بیان
جان شاگردش از او نحوی شود
جان شاگردش از او محو شه است

۲۸۲۹-۲۸۳۴/۱

یک دو کاغذ بر فزا در وصف پیر
لیک بی خورشید ما را نور نیست
لیک سَزْ خَیْلِ دلی، سر رشته ای
میوه های عقد دل ز انعام توست
پیر را بگزین و عین راه دان
خلق مانند شب اند و پیر ماه
که او ز حق پیر است، نه از ایام پیر
با چنین دُر یتیم انباز نیست
خود شهی تر می بود زر کهن
هست بس پر آفت و خوف و خطر
بی قَلاوَز^(۲)، اندر آن آشفته ای

با چنان قوت که او را بود هم

هر هنر که استا بدان معروف شد
پیش استاد اصولی هم اصول
پیش استاد فقیه آن فقه خوان
باز استادی که او نحوی بود
باز استادی که او محو ره است

ای ضیاء الحق، حُسام الدین، بگیر
گرچه جسم نازکت را زور نیست
گرچه مِصباح و زُجاجه گشته ای
چون سر رشته به دست و کام توست
بر نویس احوال پیر راه دان
پیر تابستان و خلقان تیر ماه
کرده ام بخت جوان را نام پیر
او چنین پیری است کش آغاز نیست
خود قوی تر می شود خمر کهن
پیر را بگزین که بی پیر این سفر
آن رهی که بارها تو رفته ای

۱- معنی بیت: با آن همه همت و قدرتی که سلیمان داشت ولی موج سلطنتِ دنیوی، دهان او را بست و بر دلش اثر گذاشت (اشاره است به آیه ۳۰ و ۳۱ سوره ص: اِذَا عُرِضَ عَلَيْهِ بِالْعَشِيِّ الصَّفْنَاتُ الْجِيَادُ فَقَالَ اِنِّیْ اَخْبِیْتُ حُبَّ الْغَیْرِ عَنْ ذِكْرِ رَبِّیْ).

«آن گاه که اسبان بر سلیمان، عرضه شدند؛ از فرط علاقه به تماشای اسبان، از نماز باز ماند و خود را نکوهش کرد و گفت: «علاقه اسبان را بر یاد خدا ترجیح دادم».

برخی از امامیه در تفسیر این مطلب می گویند: فضیلت نماز اوّل وقت از او فوت شد نه نفس نماز (ر.ک. تفسیر المیزان ج ۱، ص ۳۲۴ و ۳۱۸) (نقل از کریم زمانی ج ۱ ص ۲۶۸)

۲- قَلاوَز: رهبر

پس رهی را که ندیدستی تو هیچ
گر نباشد سایه او بر تو گول^(۱)
غولت از ره افکند اندر گزند
از نَبی^(۲) بشنو ضلال ره روان

هین مرو تنها ز رهبر سر میچ
پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
از تو داهی^(۲) تر در این ره بس بدند
که چه شان کرد آن بلیس بد روان
۲۹۳۴-۲۹۴۸/۱

گفت پیغمبر علی را که ای علی
لیک بر شیری مکن هم اعتماد
اندر آ در سایه آن عاقلی
ظل او اندر زمین چوت کوه قاف
گر بگویم تا قیامت نعت او
در بشر روپوش کرده است آفتاب
یا علی از جمله طاعات راه
هر کسی در طاعتی بگریختند
تو برو در سایه عاقل گریز
از همه طاعات اینت بهتر است
چون گرفتت پیر هین تسلیم شو
صبر کن بر کار خضری بی نفاق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن
دست او را حق چو دست خویش خواند
دست حق می راندش زنده ش کند
هر که تنها نادر این ره برید

شیر حقی پهلوانی پر دلی
اندر آ در سایه نخل امید
کش نداند برد از ره ناقلی
روح او سیمرغ بس عالی طواف
هیچ آن را مقطع و غایت مجو
فهم کن الله اعلم بالصواب
برگزین تو سایه بنده اله
خویشتن را مَخْلَصی انگیختند
تا رهی ز آن دشمن پنهان ستیز
تا سبق یابی بر هر آن سابق که هست
همچو موسی زیر حکم خضر رو
تا نگوید خضر رو هذا فراق^(۴)
گر چه طفلی را کشد تو مو مکن
تا یدالله فوق ایدیهیم براند
زنده چه بود جان پاینده ش کند
هم به یاری دل پیران رسید

۱- تو نادان هستی و اگر سایه رهبر بر سرت نباشد، با صدای غول گمراه خواهد شد.

۲- داهی: دانا ۳- قرآن کریم

۴- اشاره است به داستان خضر (ع) و موسی (ع) که شرح آن در سوره کُفّ آیات ۶۴ تا ۸۴ آمده است وقتی که موسی (ع) به طریق استفهام، بر کار خضر (ع) اعتراض کرد او گفت: هذا فراقٌ بَیْنی و بَیْنک. «اینک جدایی است بین من و تو».

(کریم زمانی ج ۱ ص ۷۶۸)

دست پیر از غایبان کوتاه نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند
غایبان را چون نواله می دهند
کو کسی که او پیششان بندد کمر
چون گزیدی پیر، نازک دل مباش
گر به هر زخمی تو پر کینه شوی

۲۹۵۹-۲۹۸۰/۱

علت ابلیس انا خیری^(۱) بدست
گر چه خود را بس شکسته بیند او
چون بشوراند ترا در امتحان
در تگ جو هست سرگین ای فتی
هست پیر راه دان پر فِطَن^(۲)
آب جو سرگین تواند پاک کرد
کی تراشد تیغ دسته خویش را
بر سر هر ریش جمع آمد مگس
آن مگس اندیشه ها و آن مال تو
ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر
تا که پنداری که صحت یافته است
هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش

دست او جز قبضه الله نیست
حاضران از غایبان لاشک به اند
پیش حاضر تا چه نعمت ها نهند
تا کسی کو هست بیرون سوی در
سست و ریزیده چو آب و گل مباش
پس کجا بی صیقل آینه شوی

وین مرض در نفس هر مخلوق هست
آب صافی دان و سرگین زیر جو
آب سرگین رنگ گردد در زمان
گر چه جو صافی نماید مر تو را
جوی های نفس و تن را جوی کن
جهل نفسش را برو بد علم مرد
رو به جراحی سپار این ریش را
تا نبیند قُبَح ریش خویش کس
ریش تو آن ظلمت احوال تو
آن زمان ساکن شود درد و نفیر
پرتو مرهم بر آنجا تافته است
و آن ز پرتو دان مدان از اصل خویش

۳۲۱۶-۳۲۳۷/۱

صد دریغ و درد کین عاریتی
من غلام آنکه اندر هر رباط^(۴)

امتان را دور کرد از امتی^(۳)
خویش را واصل نداند بر سِمَاط^(۵)

۱- ۱۱ / اعراف

۲- فِطَن: جمع فطنت به معنی هوشیاری

۳- صد افسوس و دریغ که این حکمت عاریتی، یعنی حکمت‌هایی که به واسطه انبیا و اولیا به سالک می‌رسد، برای

سالک، جنبه عاریتی دارد و امت ما را از دین و ایمان دور ساخته است. (کریم زمانی، ج اول ص ۸۳۹)

۵- سِمَاط: سفره

۴- رباط: کاروانسرا

بس رباطی که نباید ترک کرد
گر چه آهن سرخ شد، او سرخ نیست
هر در و دیوار گوید روشنم
پس بگوید آفتاب ای نارشید
سبزه‌ها گوید ما سبز از خودیم
فصل تابستان بگوید کای امم

تا به مسکن در رسد یک روز مرد
پرتو عاریت، آتش زنی است
پرتو غیری ندارم، این منم
چونکه من غارب شوم آید پدید
شاد و خندانیم و ما عالی قدیم
خویش را بینید چون من بگذرم
۳۲۵۸-۳۲۶۶/۱

این همه عالم طلب گار خوش اند
طالب زر گشته جمله پیر و خام
پرتوی بر قلب زد خالص بین
گر محک داری گزین کن ورنه زو
یا محک باید میان جان خویش
بانگ غولان هست بانگ آشنا
بانگ می دارد که هان ای کاروان
نام هر یک می برد غول ای فلان
چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر
چون بود آن بانگ غول آخر بگو

وز خوش تزویر اندر آتش اند
لیک قلب از زر نداند چشم عام
بی محک زر را مکن از ظن گزین
نزد دانا خویشتن را کن گرو
ور ندانی ره مرو تنها تو پیش
آشنایی که کشد سوی فنا
سوی من آید نک راه و نشان
تا کند آن خواجه را از آفلان^(۱)
عمر ضایع راه دور و روز دیر
مال خواهم جاه خواهم و آب رو
۷۴۳-۷۵۲/۲

پادشاهی بس عظیمی بی کران
از برای شاه دامی دوختند
نحس شاگردی که با استاد خویش
با کدام استاد، استاد جهان
چشم او یمنظر بنور الله شده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم
پرده می خندد بر او با صد دهان

در ققاعی کی بگنجد؟ ای خران!
آخر این تدبیر از او آموختند
همسری آغازد و آید به پیش
پیش او یکسان هویدا و نهان
پرده های جهل را خارق بده
پرده‌یی بندد به پیش آن حکیم
هر دهانی گشته اشکافی بر آن

ای گم از سگ نیستت با من وفا
همچو خود شاگرد گیر و کور دل
بی منت آبی نمی گردد روان
چه شکنی این کارگاه ای نادرست
نه به قلب از قلب باشد روزنه
دل گواهی می دهد از ذکر تو
هرچه گویی خندد و گوید نَعَمْ
او همی خندد بر آن اسگالش
کاسه زن کوزه بخور اینک سزا^(۱)
صد هزاران گل شکفتی مر تو را
آفتابی دان که آید در حَمَل
در هم آمیزد شکوه و سبزه زار
افکند اندر جهان بی نوا
می ببینی چون ندانی خشم شاه
می کند روها سیه همچون کباب^(۲)
آن سپیدی و آن سیه میزان ماست
تا رهند ارواح از سودا و عجز

گوید آن استاد مر شاگرد را
خود مرا استا مگیر آهن گسل
نه از منت باری است در جان و روان
پس دل من کارگاه بخت تو است
گویی پنهان می زنم آتش زنه
آخر از روزن ببیند فکر تو
گیر در رویت نمالد از کرم
او نمی خندد ز ذوق مالشت
پس خدای را خدای شد جزا
گر بدی با تو و را خنده رضا
چون دل او در رضا آرد عمل
ز او بخندد هم نهار و هم بهار
صد هزاران بلبل و قمری نوا
چونکه برگ روح خود زرد و سیاه
آفتاب شاه در برج عتاب
آن عطارد را ورق ها جان ماست
باز منشوری نویسد سرخ و سبز

۱- مصراع دوم: ای که بر سر این و آن کاسه فرو می‌کوبی، اینک سزای تو این است که کوزه‌ای بر فرقت فرود آید. نظیر ضرب المثل‌هایی مانند: کلوخ اند از را پاداش سنگ است، و یا: زدی ضربتی، ضربتی نوش کن (امثال و حکم ج ۳، ص ۱۲۳۱ و ج ۲ ص ۹۰۳) (کریم زمانی ج ۲ ص ۴۰۵ و ۴۰۴)

۲- هرگاه خورشید شاه از برج قهر و و سرزنش بتابد، رخساره‌ها را همچون کباب، سیاه می‌کند. (برج عتاب در اینجا اشاره دارد به برج جدی (به معنی بُز ماهی، مطابق با دهمین ماه از سال خورشیدی) از آن رو که فصول زمستان با این برج آغاز می‌شود، سرما همه درختان و گیاهان و سبزه زاران را سیاه و پژمرده می‌سازد. برخی گفته‌اند اشاره است به برج عقرب که برابر است با آب‌انماه وجه نخست معقول‌تر است. اما مقصود بیت: در اینجا بیکامل و مرشد فاضل و هادی لایق به خورشید تشبیه شده است. همانسان که طلوع خورشید در هریجی، اثراتی خاص دارد، بیکامل نیز بنا به احوال مختلف مریدان حالات متفاوت از خود نشان می‌دهد. (کریم زمانی ج ۲ ص ۴۰۶)

سرخ و سبز افتاد نسخ نو بهار

چون خط قوس و قَزَح^(۱) در اعتبار

۱۶۰۰/۲-۱۵۷۶

عاقبت بینی که صد بازی بدید
ز آن یکی بازی چنان مغرور شد
سامری وار آن هنر در خود چو دید
او ز موسی آن هنر آموخته
لا جرم موسی دگر بازی نمود
ای بسا دانش که اندر سر دَوَد
سر نخواهی که رود تو پای باش
گرچه شاهی خویش فوق او مبین
فکر تو نقش است و فکر اوست جان
او تسویی خود را بجوی در او ای
ور نخواهی خدمت ابنای جنس
بسو که استادی رهاند مر ترا
زاری می کن چو زورت نیست هین

مثل آن نبود که یک بازی شنید
کز تکبر ز اوستادان دور شد
او ز موسی از تکبر سر کشید
وز معلم چشم را بر دوخته
تا که آن بازی و جانش را ربود
تا شود سَرَوَر، بد آن خود سر رَوَد
در پناه قطب صاحب رای باش
گرچه شهدی جز نبات او مچین
نقد تو قلب است و نقد اوست کان
کو و کوگو فاخته شو سوی او
در دهان اژدهایی همچو خرس
وز خطر بیرون کشاند مر ترا
چونکه کوری سر مکش از راه بین

۱۹۷۸-۹/۰۲

چون دو چشم دل نداری ای عَنُود
چونکه گنجی هست در عالم مرنج
قصد هر درویش می کن از گزاف
چون ترا آن چشم باطن بین نبود
آمد از حق سوی موسی این عتاب
مُشْرِقَت کردم ز نور ایزدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان
باز فرمودش که در رنجوری ام
گفت یا رب نیست نقصانی ترا

کی نمی دانی تو هیزم را ز عود
هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
چون نشان یابی به جد می کن طواف
گنج می پندار اندر هر وجود
کای طلوع ماه دیده جیب تو
من حقم رنجور گشتم نامدی
این چه رمز است این بکن یا رب بیان
چون نپرسیدی تو از روی کرم
عقل گم شد این سخن را بر گشا

گفت آری بنده خاص گزین
هست معذوریش معذوری من
هر که خواهد همنشینی خدا
از حضور اولیا گر بگسلی
هر که را دیو از کریمان وابد
یک بدست^(۱) از جمع رفتن یک زمان

۲۱۵۲-۲۱۶۶/۲

چون شوی دور از حضور اولیا
چون نتیجه هجر همراهان غم است
سایه شاهان طلب هر دم شتاب
گزر سفر داری بدین نیت برو
سوی مکه شیخ امت با یزید
او به هر شهری که رفتی از نخست
گرد می گشتی که اندر شهر کیست
گفت حق اندر سفر هر جا روی
قصد گنجی کن که این سود و زیان
هر که کارد قصد گندم باشدش
که بکاری بر نیاید گندمی
با یزید اندر سفر جستی بسی
دید پیری با قدی همچون هلال
آنکه بیدار است بیند خواب خوش
پیش او بنشست می پرسید حال
گفت عزم تو کجا ای با یزید
گفت قصد کعبه دارم از پگه
گفت دارم از درم نقره دویست

گشت رنجور او منم نیکو بین
هست رنجوریش رنجوری من
تا نشیند در حضور اولیا
تو هلاکی ز آنکه جزو بی کلی
بی کسش باید سرش را او خورد
مکر شیطان باشد این نیکو بدان

در حقیقت گشته ای دور از خدا
کی فراق روی شاهان ز آن کم است
تا شوی ز آن سایه بهتر ز آفتاب
ور حضر باشد ازین غافل مشو
از برای حج و عمره می دوید
مر عزیزان را بکردی باز جست
کو بر ارکان بصیرت متکی است
باید اول طالب مردی شوی
در تبع آید تو آن را فرع دان
گاه خود اندر تبع می آیدش
مردمی جو مردمی جو مردمی
تا بیاید خضر وقت خود کسی
دید در او فرو گفتار رجال
عارف است او خاک او در دیده کش
یافتش درویش و هم صاحب عیال
رخت غربت تا کجا خواهی کشید
گفت هین با خود چه داری زاد ره
نک ببسته سخت بر گوشه ردی^(۲) است

واین نکوتر از طواف حج شمار
 دان که حج کردی و حاصل شد مراد
 صاف گشتی بر صفا بشتافتی
 که مرا بر بیت خود بگزیده است
 خلقت من نیز خانه سر اوست
 و اندرین خانه بجز آن حی نرفت
 گرد کعبه صدق بر گردیده‌ای
 تا نپنداری که حق از من جداست
 تا ببینی نور حق اندر بشر
 همچو زرین حلقه اش در گوش داشت
 منتهی در منتهای آخر رسید^(۱)

۲۲۱۴-۵۱/۲

دامن آن نفس کش را سخت گیر
 در تو هر قوت که آید جذب اوست
 هر چه کارد جان بود از جان جان
 دم به دم آن دم از او امید دار
 دیر گیر و سخت گیرش خوانده‌ای
 یک دمت غایب ندارد حضرتش
 از سر اندیشه می خوان «والضحی»

۲۵۲۸-۳۴/۲

دان که او بگریخته است از اوستا
 آن دل کور بد بی حاصلش
 خویش را و خویش را آراستی
 او ز دولت می گریزد این بدان

۲۵۸۸-۲۵۹۱/۲

گفت طوفی کن کردم هفت بار
 و آن درمها پیش من نه ای جواد
 عمره کردی عمر باقی یافتی
 حق آن حقی که جانت دیده است
 کعبه هر چندی که خانه بر اوست
 تا بکرد آن کعبه را در وی نرفت
 چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای
 خدمت من طاعت و حمد خداست
 چشم نیکو باز کن در من نگر
 با یزید آن نکته ها را هوش داشت
 آمد از وی با یزید اندر مزید

هیچ نکشد نفس را جز ظلّ پیر
 چون بگیری سخت آن توفیق هوست
 ما رمیت اذ رمیت راست دان
 دست گیرنده وی است و برد بار
 نیست غم گر دیر بی او مانده‌ای
 دست گیرد سخت گیرد رحمتش
 گر تو خواهی شرح این وصل و ولا

هر کجا بینی برهنه و بی نوا
 تا چنان گردد که می خواهد دلش
 گر چنان گشتی که استا خواستی
 هر که از استا گریزد در جهان

۱- بر اثر ارشاد آن پیر، بر مقام روحی و مرتبت معنوی با یزید افزوده شد و او که سالکی منتهی بود به نهایت و غایت

شیخ چون شیر است و دلها بیشه اش
نیست مخفی بر وی اسرار جهان
در حضور حضرت صاحب‌دلان
که خدا ز ایشان نهان را ستر است
ز آنکه دلشان بر سرایر فاطن است
با حضور آیی نشینی پایگاه
نار شهوت را از آن گشتی حطب

۳۲۱۶-۲۲/۲

عقل موسی بود در دیدش کدر
پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موشی خود کی است ای ارجمند

۳۲۶۲-۶۴/۲

کاو بد است و نیست بر راه رشاد
مر مریدان را کجا باشد مُغیث
خرد نبود این چنین ظن بر کبار
که ز سیلی تیره گردد صاف او
این خیال توست بر گردان ورق
بحر قلزم^(۱) راز مرداری چه باک
کی تواند قطره ایش از کار برد؟
هر که نمرودی است گو می ترس از آن
روح در عین است و نفس اندر دلیل

شیخ واقف کرد از اندیشه اش
چون رجا و خوف در دلها روان
دل نگه دارید ای بی حاصلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهر است
پیش اهل دل ادب بر باطن است
تو به عکسی پیش کوران بهر جاه
پیش بینایان کنی ترک ادب

چون مناسبه‌های افعال خضر
نامناسب می نمود افعال او
عقل موسی چون شود در عیب بند

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار
دور ازو و دور از آن اوصاف او
این چنین بهتان منه بر اهل حق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک
نیست دون القلتین و حوض خرد^(۲)
آتش ابراهیم را نبود زیان
نفس نمرود است و عقل و جان خلیل

۱- بحر قلزم: (دریای سرخ)، عربان در قدیم به دریای سرخ، قلزم می‌گفتند، به مناسبت شهر قلزمه در نزدیکی سوئز (اعلام (المنجد)، ص ۵۵۵) به نقل از کریم زمانی ج ۲ ص ۷۹۵

۲- روح شیخ (انسان کامل) دریای بیکران است نه آنجا کمتر از دو سبو و حوضی کوچک که به محض تماس با قطره ناپاک نجس و پلید شود. قلّتين: در مذهب شافعی، آب کثیر به اندازه قلّتين (= دو قلّه و قلّه نوعی خمره دسته دار بوده که در قدیم برای ذخیره آب به کار می‌رفته است.) (کریم زمانی ج ۲ ص ۷۹۶ و ۷۹۵)

کو بهر دم در بیابان گم شود
از دلیل و راهشان باشد فراغ
گفت بهر فهم اصحاب جدال
گر چه عقلش هندسه گیتی کند
گر الف چیزی ندارد گوید او
از زبان خود برون باید شدن
تا بیاموزد ز تو او علم و فن
لازم است این پیر را در وقت پند
شیخ و نور و شیخ را نبود کران
کل شیء غیر وجه الله فناست
ز آنکه او مغز است و این دو رنگ و پوست
چون چراغ خُفیه اندر زیر طشت
پیش آن سر این سر تن کافر است
چیست مرده بی خبر از جان شیخ

۳۳۰۳-۳۳۲۵/۲

ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
شه^(۱) تنی را کو لعین درگه است
ما شقی زین دولت و ایشان سعید
گشت دیوانه ز عشق فتح باب
در نزاع و در حسد با کیستی
بر ملائک ترکتازی می کنی
هین ترفع کم شمر آن خفض را
شیخ که بود کیمیای بی کران
کیمیا از مس هرگز مس نشد
شیخ که بود عین دریای ازل

این دلیل راه رهرو را بود
واصلان را نیست جز چشم و چراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال
بهر طفل تو پدر تی تی کند
کم نگرده فضل استاد از علو
از پی تعلیم آن بسته دهن
در زمان او ببايد آمدن
پس همه خلقان چو طفلان وی اند
کفر را حد است و اندازه بدان
پیش بی حد هر چه محدود است لاست
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست
این فناها پرده آن وجه گشت
پس سر این تن حجاب آن سراسر است
کیست کافر غافل از ایمان شیخ

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید
گفت: آه ماهی ز پیران آگه است
ماهیان از پیر آگه ما بعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب
پس تو ای ناشسته رو در چیستی
با دم شیری تو بازی می کنی
بد چه می گویی تو خیر محض را
بد چه باشد مس محتاج مِهان
مس اگر از کیمیا قابل نبند
بد چه باشد سرکشی آتش عمل

آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در بهشتی خار چینی می کنی
هیچ خار آنجا نیایی غیر تو
رخنه می جویی ز بدر کاملی
غیب ها از رشک پیران غیب شد
در ندامت چابک و پر کار باش
آب رحمت را چه بندی از حسد
حيث ما كنتم قَوْلُوا وَجْهَكُمْ^(۱)
دم به دم جنبد برای عزم خیز
داند او که نیست آن جای معاش

۳۳۳۶-۵۶/۲

کژ نگر باشد همیشه عقل کاژ^(۴)
او ز تقوی عاری است و مفلسی
تا ببینی فسق شیخ را عیان
گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
روز همچون مصطفی شب بولهب
شب نعوذ بالله و در دست جام
گفت شیخا مر تو را هم هست غر^(۵)
دیو می میزد شتابان نا شتاب^(۶)
کاندرو اندر نگنجد یک سپند
این سخن را کژ شنیده غزه‌یی

دایم آتش را بترسانند ز آب
در رخ مه عیب بینی می کنی
گر بهشت اندر روی تو خار جو
می بپوشی آفتابی در گلی
عیب ها از رد پیران عیب شد
باری ار دوری ز خدمت یار باش
تا از آن راحت نسیمی می رسد
گر چه دوری دور می جنبان تو دم
چون خری در گل فتد از گام نیز
جای را هموار نکنند بهر باش^(۲)

آن خبیث از شیخ می لایید ژاژ^(۳)
که منش دیدم میان مجلسی
ور که باور نیستت خیز امشبان
شب ببردش بر سر یک روزنی
بنگر آن سالوس روز و فسق شب
روز عبدالله او را گشته نام
دید شیشه در کف آن پیر پر
تو نمی گفתי که در جام شراب
گفت جامم را چنان پر کرده اند
بنگر این جا هیچ گنجد ذره‌یی؟

۲- باش : بودن، استقرار

۱- ۱۴۴ / بقره

۳- لاییدن: بیهوده گفتن. ژاژ سخن بیهوده (کریم زمانی ج ۲ ص ۸۱۵)

۴- کاژ: آخول.

۵- غر: بیماری فتق، در اینجا مجازاً به معنی عیب. با ضم و تشدید «راء» به معنی فریب.

۶- میزیدن : ادرار کردن

جام ظاهر خمر ظاهر نیست این
جام می هستی شیخ است ای فلیو^(۱)
پر و مالامال از نور حق است
نور خورشید ار بیفتد بر حَدَث
شیخ گفت این خود نه جام است و نه می
آمد و دید انگبین خاص بود
گفت پیر آن دم مرید خویش را
که مرا رنجی است مضطر گشته ام
در ضرورت هست هر مردار پاک
گرد خم خانه بر آمد آن مرید
در همه خم خانه ها او می ندید
گفت ای رندان چه حال است این چه کار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند
در خرابات آمدی شیخ اجل
کرده ای مبدل تو می را از حَدَث
گر شود عالم پر از خون مال مال

دور دار این را ز شیخ غیب بین
کاندرو اندر نگنجد بول دیو
جام تن بشکست نور مطلق است
او همان نور است نپذیرد خَبَث
هین بزیر آ، منکرا بنگر به وی
کور شد آن دشمن کور و کبود
رو برای من بجو می ای کیا
من ز رنج از مخمصه^(۲) بگذشته ام
بر سر منکر ز لعنت باد خاک
بهر شیخ از هر خمی او می چشید
گشته بد پر از عسل خم نبید
هیچ خمی در نمی بینم عقار^(۳)
چشم گریان دست بر سر می زدند
جمله می ها از قدومت شد عسل
جان ما را هم بدل کن از خَبَث
کی خورد بنده خدا الا حلال

۳۳۹۸-۳۴۲۳/۲

چون پیمبر نیستی پس رو به راه
تو رعیت باش چون سلطان نه بی
چون نه بی کامل، دکان تنها مگیر

تا رسی از چاه روزی سوی چاه
خود مران، چون مرد کشتیان نه بی
دست خوش می باش تا گردی خمیر^(۴)

۱- فلیو: بی فایده

۲- مَخْمَصَه: گرسنگی. انسان در حالت مخمصه جایز است که از گوشت حرام خوک و یا مردار و غیره استفاده کند

۳- عُقَار: شراب (کریم زمانی ج ۲ ص ۸۱۸)

۴- عَقَار: شراب

۴- حالا که در فن تجارت کامل نشده ای، تنهایی به کسب و دکان داری نپرداز، رام و تابع باش تا به خمیر تبدیل شوی.

(متواضع باش تا قابلیت پرورش و تکامل پیدا کنی) (کریم زمانی ج ۲ ص ۸۲۷)

چون زبان حق نگشتی گوش باش
 با شهنشاهان تو مسکین وار گو
 ورنه اینک گشت مارت ازدها
 تو ز صاحب دل کن استفسار خویش
 تا نشد شه دل، نداند مفلسم
 جور می کش ای دل از دلدار تو
 که چو روز و شب جهانند از جهان
 متهم کم کن به دزدی شاه را

۳۴۵۳-۷۷/۲

آن یکی گفت این به انگوری دهم
 من عنب خواهم نه انگور ای دغا
 من نمی خواهم عنب خواهم اُژم^(۱)
 ترک کن خواهیم استافیل^(۲) را
 که ز سَر نامها غافل بودند
 پر بودند از جهل و از دانش تهی
 گر بُدی آنجا بدادی صلحشان
 آرزوی جملتان را می دهم
 این در متان می کند چندین عمل
 چار دشمن می شود یک ز اتحاد
 گفت من آرد شما را اتفاق
 تا زبان تان من شوم در گفت و گو
 در اثر مایه نزاع و تفرقه است
 گرمی خاصیتی دارد هنر
 چون خوری سردی فزاید بی گمان
 طبع اصلش سردی است و تیزی است

انصتوا را گوش کن خاموش باش
 ورنه بگویی شکل استفسار گو
 مآر شهوت را بکش در ابتدا
 لیک هرکس مور بیند مار خویش
 تا نشد زر مس، نداند من مسم
 خدمت اکسیر کن مس وار تو
 کیست دلدار اهل دل نیکو بدان
 عیب کم کن بنده الله را

چار کس را داد مردی یک درم
 آن یکی دیگر عرب بد گفت : لا
 آن یکی ترکی بدو گفت این بَنم
 آن یکی رومی به گفت این قیل را
 در تنازع آن نفر جنگی شدند
 مشّت بر هم می زدند از ابلهی
 صاحب سری عزیزی صد زبان
 پس بگفتی او که من زین یک درم
 چونکه بسپارید دل را بی دغل
 یک درمتان می شود چار المراد
 گفت هر یک تان دهد جنگ و فراق
 پس شما خاموش باشید انصتوا
 گر سخنتان در توافق موثقه است
 گرمی عاریتی ندهد اثر
 سر که را گر گرم کردی ز آتش آن
 ز آنکه آن گرمی او دهلیزی است

ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر
 پس ریای شیخ به ز اخلاص ما
 از حدیث شیخ جمعیت رسد
 چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت
 در زمان عدلش آهو با پلنگ
 شد کبوتر ایمن از چنگال باز
 او میانجی شد میان دشمنان
 تو چو موری بهر دانه می دوی
 دانه جو را، دانه اش دامی شود
 مرغ جانها را در این آخر زمان
 هم سلیمان هست اندر دور ما
 قول اِنْ مِنْ اُمِّهِ را یاد گیر
 گفت خود خالی نبود است امتی
 مرغ جانها را چنان یکدل کند
 مشفقان گردند همچون والده
 نفس واحد از رسول حق شدند
 دو قبیله اوس و خزرج نام داشت
 کینه های کهنه شان از مصطفی
 اولاً اِخوان شدند آن دشمنان
 هم سلیمان است اکنون لیک ما
 از نزاع ترک و رومی و عرب
 تا سلیمان لَسین^(۲) معنوی

چون خوری گرمی فزاید در جگر
 کز بصیرت باشد آن و این از عمی
 تفرقه آرد دم اهل حسد
 که او زبان جمله مرغان شناخت
 انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
 گوسفند از گرگ ناورد احتراز
 اتحادی شد میان پر زنان
 هین سلیمان جُو چه می باشی غوی؟
 و آن سلیمان جوی را هر دو بود
 نیستشان از همدگر یک دم امان
 که او دهد صلح و نماید جور ما
 تا به اِلّا و خَلا فیها نَذیر^(۱)
 از خلیفه حق و صاحب همتی
 کز صفاشان بی غِش و بی غِل کند
 مسلمون را گفت نفس واحده
 و نه هر یک دشمنی مطلق بدند
 یک ز دیگر جان خون آشام داشت
 محو شد در نور اسلام و صفا
 همچو اعداد عِنَب در بوستان
 از نشاط دور بینی در بوستان
 حل نشد اشکال انگور و عِنَب
 در نیاید بر نخیزد این دوی

۱- ۳۴ / فاطر

۲- لَسین: زبان آور. لَسین نیز به همین معناست. (معنی بیت: تا وقتی که سلیمان زبان آور معنوی نیاید، دو گانگی ها و اختلاف های بشری خاتمه نمی یابد). (کریم زمانی ج ۲ ص ۸۹۱)

جمله مرغان منازع بازوار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد
حَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ
كَوْرَ مَرغانیم و بس نا ساختیم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم
می کنم از غایت جهل و عمی
جمع مرغان کز سلیمان روشن اند
بلکه سوی عاجزان چینه کشند
مرغ که او بی این سلیمان می رود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد

ده چه باشد شیخ و اصل ناشده

بشنوید این طبل باز^(۱) شهریار
هین ز هر جانب روان گردید شاد
نَحْوَهُ هَذَا الَّذِي لَمْ يَنْهَكُمْ^(۲)
کان سلیمان را دمی نشناختیم
لا جرم وامانده ویران شدیم
قصد آزار عزیزان خدا
پر و بال بی گنه کی برکنند
بی خلاف و کینه آن مرغان خوشند
عاشق ظلمت چو خفاشی بود
تا که در ظلمت نمائی تا ابد

۳۶۸۱-۳۷۶۳/۲

دست در تقلید و حجت در زده

۵۲۲/۳

بود شیخی رهنمایی پیش از این
چون پیمبر رد میان امتان
گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش
آنکه بی وزر است شیخ است ای جوان
شیخ کی بود پیر یعنی مو سپید
هست آن موی سیه هستی او
چونکه هستی اش نماند پیر اوست
هست آن موی سیه وصف بشر

آسمانی شمع بر روی زمین
در گشای روضه دارالجنان
چون نبی باشد میان قوم خویش
در قبول حق چو اندر کف کمان
معنی این موبدان ای بی امید
تا ز هستیش نماند تای موی
گر سیه مو باشد او یا خود دو پوست
نیست آن مو موی ریش و موی سر

۱- طبل باز: طبلی که وقت پرواز باز به سوی صید یا وقت رجوع می زده اند. مولانا در دیوان شمس می فرماید:

باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست.

بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز

(کریم زمانی ج ۲ ص ۳۰۹)

۲- هر کجا هستید روی خود را به سوی آن وحدت و یا آن سلیمان بگردانید که این چیزی است که خدا شما را از آن باز

نداشته است. (کریم زمانی ج ۲ ص ۸۹۲)

عیسی اندر مهد بر دارد نفیر
گر رهید از بعض اوصاف بشر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست
چون بود مویش سپیدار با خود است
ور سر مویی ز وصفش باقی است

که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر
شیخ نبود کهل باشد ای پسر
نیست بر وی شیخ و مقبول خداست
او نه پیر است و نه خاص ایزد است
او نه از عرش است او آفاقی است

۱۷۷۲-۱۷۹۸/۳

رزق جانی کی بری باسعی و جست
نفس چون با شیخ بیند گام تو
صاحب آن گاو رام آنگاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار
نفس، اژدهاست با صد زور و فن
گر تو صاحب گاو را خواهی زبون
چون به نزدیک ولی الله شود
صد زبان و هر زبانش صد لغت
مبدعی گاو نفس آمد فصیح
شهر را بفریبد الا شاه را
عقل نورانی و نیکو طالب است
زانکه او در خانه، عقل تو غریب
باش تا شیران سوی بیشه روند
مکر نفس و تن نداند عام شهر
هر که جنس اوست یار او شود
که او مبدل گشت و جنس تن نماند

جز به عدل شیخ کو داود تست
از بن دندان شود او رام تو
کز دم داوود او آگاه شد
بر سگ نفست که باشد شیخ یار
روی شیخ او را زُمَرْد دیده کن^(۱)
چون خران سیخش کن آن سواى حرون!
آن زبان صد گزش کوتاه شود
زرق و دستانش نیاید در صفت
صد هزاران حجت آرد نا صحیح
ره نتاند زد شه آگاه را
نفس ظلمانی بر او چون غالب است؟
بر در خود سگ بُود شیر مهیب
و این سگان کور آنجا بگروند
او نگردد جز به وحی القلب قهر
جز مگر داوود که او شیخت بود
هر که را حق در مقام دل نشاند

۱- نفیس اماره با داشتن صد نوع قدرت و حیل همچون اژدهاست و دیدار و همراهی شیخ (انسان کامل و عارف و اصل) مانند زمرّدی است که چشم مار را کور می‌کند. «زُمَرْد» یکی از سنگ‌های قیمتی به رنگ‌های مختلف است. بنا به اعتقاد قدما هرگاه زمرّد را برابر چشم افعی نگه دارند کور می‌شود. بدیهی است که این عقیده ناصواب است.... (کریم

خلق جمله علتی اند از کمین^(۱)
هر کسی دعوی داوودی کند
از صیادی بشنود آواز طیر
نقد را از نقل^(۲) نشناسد غوی است
رسته و بر بسته پیش او یکی است
این چنین کس گر ذکی مطلق است
هین از او بگریز چون آهو ز شیر

۲۵۴۴-۲۵۶۹/۳

ایین بخارا^(۳) منبع دانش بود
پیش شیخی در بخارا اندری
جز به خواری در بخارای دلش
پس بخارایی است هر که آتش بود
تا بخواری در بخارا ننگری
راه ندهد جزر و مد مشکش

۳۷۹۱-۳/۳

شیخ را که پیشوا و رهبر است
امتحانش گر کنی در راه دین
جرات و جهلت شود عریان و فاش
گر بیاید ذره سنجد کوه را
کز قیاس خود ترازو می تند
چون ننگند او به میزان خرد
امتحان همچون تصرف دان درو
چه تصرف کرد خواهد نقش ها
امتحانی گر بدانست و بدید
گر مریدی امتحان کرد او خر است
هم تو گردی ممتحن ای بی یقین
او برهنه کی شود ز آن افتناش
بر درد ز آنکه ترازوش ای فتی ا
مرد حق را در ترازو می کند
پس ترازوی خرد را بر درد
تو تصرف بر چنان شاهی مجو
بر چنان نقاش بهر ابطلا
نی که هم نقاش آن بر وی کشید

۱- علتی: بیمار. از کمین: از درون. در نهان. (کریم زمانی ج ۳ ص ۶۴۹)

۲- چنانکه آقای کریم زمانی (ج ۳ ص ۶۵۰) آورده‌اند: نقد: علوم حقیقی است و نقل: علوم تقلیدی

۳- بخارا: شهر بخارا پایتخت سامانیان، یکی از شهرهای بزرگ ماوراء النهر قدیم و کانون نشر علوم و معارف ایرانی و اسلامی بود. در اینجا مولانا مرکزیت علمی این شهر را استعارتاً در مورد عوالم روحی و عرفانی به کار می‌برد. (کریم

زمانی ج ۳ ص ۹۷۳)

چه قدر باشد خود این صورت که بست
وسوسه این امتحان چون آمدت

پیش صورت ها که در علم وی است
بخت بد دان که آمد و گردن زدت
۳۷۴-۳۸۴/۴

بهر این فرمود پیغمبر که من
ما و اصحابم چو آن کشتی نوح
چونکه با شیخی تو دور از زشتی
در پناه جانِ جان بخشی تَوی^(۱)
مَسْکُل^(۲) از پیغمبر ایام خویش
گرچه شیری چون روی ره بی دلیل
هین میرالاکه با پرهای شیخ
یک زمانی موج لطفش بال توست
جسم عارف را دهد وصف جماد
لیک او بسیند نبیند غیر او
مغز را خالی کن از انکار یار
تا بیایی بوی خلد از یار من

همچو کشتی ام به طوفان ز من
هر که دست اندر زند یابد فتوح
روز و شب سیاری و در کشتی
کشتی اندر خفته بی ره می روی
تکیه کم کن بر فن و بر کام خویش
خویش بین و در ضلالی و ذلیل
تا ببینی عون لشگرهای شیخ
آتش قهرش دمی حمال توست
تا بر او روید گل و نسرین شاد
جز به مغز پاک ندهد خلد بو
تا که ریحان یابد از گلزار یار
چون محمد بوی رحمان از یمن
۵۳۸-۵۵۱/۴

اندر این ره ترک کن طاق و طرنب^(۳)
هر که او بی سر بجند دم بود
کژ رو و شب کور و زشت زهر ناک
سر بکوب آن را که سرش این بود
خود صلاح اوست آن سر کوفتن
واستان از دست دیوانه سلاح

تا قلاووزت نجند تو مجنب
جنبشش چون جنبش کژ دم بود
پیشه او خستن اجسام پاک
خلق و خوی مستمرش این بود
تا رهد جان ریزه اش ز آن شوم تن
تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
۱۴۲۹-۳۴/۴

۱- تَوی: مقیم در جایی

۲- مَسْکُل: جدا مشو. مَسْکُل از مصدر مَسْکَلِدَن (=گسلیدن) است. (کریم زمانی ج ۴ ص ۱۷۹)

۳- طاق و طرنب: شکوه و جلال ظاهری. (کریم زمانی ص ۴۱۹)

فضل، مسها را سوی اکسیر راند
ای زر اندوده مکن دعوی، ببین
نور محشر چشمتان بینا کنند
بنگر آنها را که آخر دیده اند
بنگر آنها را که حالی دیده اند
پیش حالی بین که در جهل است و شک
صبح کاذب صد هزاران کاروان
نیست نقدی کش غلط انداز^(۲) نیست
بو مسیلم گفت خود من احمدم
بو مسیلم را بگو کم کن بطر^(۳)
این قلاووزی مکن^(۴) از حرص جمع
شمع مقصد را نماید همچو، ماه
گر بخواهی ور نخواهی با چراغ
ور نه این زاغان دغل افروختند
بانگ هدهد گر بیاموزد فتی
بانگ بر رسته ز بر بسته بدان
حرف درویشان و نکته عارفان
هر هلاک امت پیشین که بود
بودشان تمیز کان مظهر کند

آن زر اندود از کرم محروم ماند
که نمائد مشتریت اعمی چنین
چشم بندت ترا رسوا کند
حسرت جان ها و رشک دیده اند
سَر فاسد، ز اصل سَر بریده اند^(۱)
صبح صادق صبح کاذب هر دو یک
داد بر باد هلاکت ای جوان
وای آن جان کش محک و گماز نیست
دین احمد را به فن بر هم زدم
غزوة اول مشو، آخر نگر
پس روی کن تا رود در پیش شمع
کین طرف دانه است یا خود دامگاه
دیده گردد نقش باز و نقش زاغ
بانگ بازان سپید آموختند
راز هدهد کو و پیغام سبا ؟
تاج شاهان را ز تاج هدهدان
بسته اند این بی حیایان بر زبان
ز آنکه چَندَل^(۵) را گمان بردند عود
لیک حرص و آز کور و کر کند

۱۶۸۷-۱۷۰۵/۴

۱- معنی بیت: و نیز به کسانی توجه کن که فقط زمان حال را می بینند و باطن خود را از اصل خود بریده اند و آن را فاسد و تباه کرده اند (کریم زمانی ج ۴ ص ۴۹۴)

۲- معنی بیت: در این جهان هیچ زر و سیمی نیست که نوع تقلبی و غلط انداز از آن وجود نداشته باشد. وای به حال کسی که سنگ محک و قیچی نداشته باشد (همان ص ۴۹۶)

۳- بَطَر: سرمستی

۴- قلاووزی کردن: راهنمایی کردن، دلیل راه شدن. لغت «قلاووز» مأخوذ از ترکی است به معنی پیشرو و لشکر

۵- چَندَل: نوعی چوب

بر سقام تو ز تو واقف ترند
 که ندانی تو از آن رو اعتلال
 بو برند از تو به هر گونه سقم
 چون ندانند از تو بی گفت دهان؟
 صد سقم بینند در تو بی درنگ
 که بدین آیاتشان حاجت بود
 تا به قعر باد و بودت در دَوَند
 دیده باشند ترا با حالها
 که ز حالِ ابوالحسن پیشین چه دید؟^(۲)
 با مریدان جانب صحرا و دشت
 در سواد ری ز سوی خارقان
 بوی را از باد استنشاق کرد ...
 یک مرید او را از آن دم بر رسید^(۳)
 که برون است از حجاب پنج و شش
 می شود رویت چه حال است و نوید
 بی شک از غیب است و از گلزار گل
 هر دم از غیبت پیام و نامه یی
 می رسد اندر مَشام تو شفا
 شمه یی ز آن مَثلستان با ما بگو
 که لب ما خشک و تو تنها خوری
 ز آنچه خوردی جرعه ای بر ما بریز
 جز تو ای شه در حریفان در نگر

این طبیبان بدن دانش ورنند
 تا ز قاروره^(۱) همی بینند حال
 هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم
 پس طبیبان الهی در جهان
 هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ
 این طبیبان نو آموزند خود
 کاملان از دور نسامت بشنوند
 بلکه پیش از زادن تو سالها
 آن شنیدی داستان با یزید
 روزی آن سلطان تقوی می گذشت
 بوی خوش آمد مر او را ناگهان
 هم بدانجا ناله مشتاق کرد
 چون در او آثار مستی شد پدید
 پس پرسیدش که این احوال خوش
 گاه سبّخ و گاه زرد و گاه سپید
 می کشی بوی و به ظاهر نیست گل
 ای تو کام جان هر خودکامه یی
 هر دمی یعقوب وار از یوسفی
 قطره ای بر ریز بر ما ز آن سبو
 خونداریم ای جمال مهتری
 ای فلک پیمای چُست چُست، خیز
 میر مجلس نیست در دوران دگر

۱- قاروره: در اصطلاح طب، شیشه‌ای که در آن ادرار بیمار را برای معاینه می‌ریزند.

۲- آیا حکایت با یزید بسطامی را شنیده‌ای که پیش از تولّد شیخ ابوالحسن خرقانی از احوال او چه دید و چه خبر داد؟

۳- بر رسیدن: جستجو کردن. تحقیق کردن

(کریم زمانی ج ۴ ص ۵۲۹)

کی توان نوشید این می زیر دست؟^(۱)
لطف کن ای راز دان راز گو
گفت: بوی بُوالعجب آمد به من
که محمد گفت بر دست صبا
بوی رامین می رسد از جان وئیس
از او پس و از قَرن، بوی عجب
چون او پس از خویش فانی گشته بود
آن هلیله پروریده در شکر
آن هلیله رسته از ما و منی

می یقین مر مرد را رسوا گریست ...
آنچه بازت صید کردش، باز گو
همچنانکه مر نبی را از یمن
از یمن می آیدم بوی خدا
بوی یزدان می رسد هم از اُویس
مر نبی را مست کرد و پر طرب
آن زمینی، آسمانی گشته بود
چاشنی تلخی اش نبود دگر
نقش دارد از هلیله، طعم نی

۱۷۹۴-۱۸۳۲/۴

گفت پیغمبر که ای ظاهر نگر
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر
عقل او را آزمودم بارها
پیر، پیر عقل باشد ای پسر
از بلیس او پیرتر خود کی بُود؟
طفل گیرش، چون بُود عیسی نفس
آن سپیدی مو دلیل پختگی است
آن مُقلد چون نداند جز دلیل
بهر او گفتم که تدبیر را
آنکه او از پرده تقلید جست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان
پیش ظاهر بین چه قلب و چه سَره

تو مبین او را جوان و بی هنر
ای بسا ریش سپید و دل، چو قیر
کرد پیری آن جوان در کارها
نه سپیدی موی اندر ریش و سر
چونکه عقلش نیست او لاشی بود
پاک باشد از غرور و از هوس
پیش چشم بسته، کِش کوتاه تگی است^(۲)
در علامت جوید او دایم سبیل
چونکه خواهی کرد، بگزین پیر را
او به نور حق بیند آنچه هست
پوست بشکافد، در آید در میان
او چه داند چیست اندر قُوضره؟^(۳)

۱- زیر دست: پنهان

۲- کوتاه تگی: کم عمقی، کم فهمی.... «تگ» به معنی پایین و ته است. منظور این است که عمق بینش این گونه افراد کم

۳- قُوضره: زنبیل خرما. جمع قواصیر

است. (کریم زمانی ج ۴ ص ۶۲۷)

ای بسا ز ز سیه کرد، به دُود
ای بسا مَسّ زر اندوده به زَر
ماکه باطن بینِ جملهٔ کشوریم

۲۱۶۰-۷۴/۴

جهد کن تا پیر عقل و دین شوی

۲۱۷۸/۴

عاقل آن باشد که او با مشعله است
پی رو نور خود است آن پیش رو
مومن خویش است و ایمان آورید
دیگری که نیم عاقل آمد او
دست در وی زد چو کور اندر دلیل
و آن خری کز عقل جو سنگی نداشت
ره نداند نه کثیر و نه قلیل
می رود اندر بیابان دراز
شمع نه تا پیشوای خود کند
نیست عقلش تا دم زنده زند
مردۀ آن عاقل آید او تمام
عقل کامل نیست خود را مرده کن
زنده نی تا همدم عیسی بود
جان کورش گام هر سوی می نهد

او دلیل و پیشوای قافله است
تابع خویش است آن بی خویش رو
هم بدان نوری که جانش ز او چرید
عاقلی را دیدهٔ خود داند او
تا بدو بینا شد و جست و جلیل
خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
ننگش آید آمدن خَلَف دلیل
گاه لنگان آید و گاهی بتاز
نیم شمعی نه، که نوری کد کند (۱)
نیم عقلی نه که خود مرده کند
تا بر آید از نشیب خود به بام
در پناه عاقلی زنده سخن
مرده نی تا دمگه عیسی شود
عاقبت نجهد ولی بر می جهد (۲)

۲۱۸۸-۲۲۰۱/۴

چون نبی نیستی ز امت باش
پس برو خاموش باش از انقیاد
ور نه گرچه مستعد و قابل
هم ز استعداد و امانی اگر

چونکه سلطان نه ای رعیت باش
زیر ظِلّ امر شیخ و اوستاد
مسخ گردی تو ز لاف کاملی
سرکشی ز استاد راز و با خبر

۱- کَدّ: گدایی و دربوزگی، در اینجا به معنی اکتساب و اقتباس است (کریم زمانی ج ۴ ص ۶۳۵)

۲- مصراع دوم: و سرانجام با همهٔ تکاپوی خود رستگار نمی‌شود بلکه مضطرب و بیتاب می‌گردد. (همان ص ۶۳۶)

صبر کن در موزه دوزی تو هنوز	ور بوی بی صبر، گردی پاره دوز ^(۱)
کهنه دوزان گر بُدیشان صبر و حلم	جمله نودوزان شدندی هم به علم
پی بکوشی و به آخر از کلال ^(۲)	هم تو گویی خویش کالعقل عقال ^(۳)
همچو آن مرد مُقْلَسِف ^(۴) روز مرگ	عقل را می دید بس بی بال و برگ
بی غرض می کرد آن دم اعتراف	کز ذکاوت راندیم اسب از گزاف
از غروری سر کشیدیم از رجال	آشنا کردیم در بحر خیال
آشنا هیچ است اندر بحر روح	نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
این چنین فرمود آن شاه رُسل	که منم کشتی درین دریای کل
یا کسی کو در بصیرت های من	شد خلیفه راستی بر جای من
کشتی نوحیم در دریا که تا	رو نگردانی ز کشتی ای فتی
همچو کنعان سوی هر کوهی مرو	از تُبی لا عاصم الیوم ^(۵) شنو ...
هر که آخر بین بود مسعود وار	نبودش هر دم زره رفتن عِثار ^(۶)
گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز	کن ز خاک پای مردی چشم تیز
کُحَل ^(۷) دیده ساز خاک پاش را	تا بیندازی سَرِ اوباش را
که از این شاگردی و ز این افتقار	سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار
سرمه کن تو خاک هر بگزیده را	هم بسوزد، هم بسازد دیده را ^(۸)
چشم اشتر زان بود بس نور بار	کو خورد از بهر نور چشم خار
قَلْب آتش دید و در دم شد سیاه	۳۳۴۷-۷۶/۴
قلب می زد لاف اشواق ^(۹) محک	قَلْب را در قَلْب کی بوده است راه ؟
	تا مریدان را در اندازد به شک

- ۱- معنی بیت: تو باید هنوز در فراگیری فنّ چکمه دوزی صبر کنی، اگر بی صبری کنی به جای چکمه دوزی، پینه دوز می شوی. (کریم زمانی ج ۴ ص ۹۴۸)
- ۲- کلال: درماندگی
- ۳- عقل به منزله زانو بند است.
- ۴- فلسفه دان. منظور امام فخر رازی است.
- ۵- امروز نگهدارنده ای نیست. قسمتی از سوره مبارکه هود آیه ۴۳.
- ۶- عِثار: لغزش
- ۷- کُحَل: سُرمه
- ۸- پرده را بسوزد و دیده را بینا کند.
- ۹- جمع شوق به معنی اشتیاق و رغبت.

افتد اندر دام مکرش ناکسی
کین اگر نه نقد پاکیزه بدی
او محک می خواهد اما آن چنان
آن محک که او نهان دارد صفت
آینه کو عیب رو دارد نهان
آینه نبود منافق باشد او

این گمان سر بر زند از هر خسی
کی به سنگ امتحان راغب شدی ؟
که نگردد قلبی او ز آن عیان
نی محک باشد نه نور معرفت
از برای خاطر هر قَلْبَتان،^(۱)
این چنین آینه تا توانی مجو

۳۸۴۸-۵۵/۴

هین گریز از جَوَق^(۲) اَکَالِ غلیظ^(۳)
یا به سوی آنکه او آن حفظ یافت
دست را مسپار جز در دست پیر
پیر عقل است کودکی خو کرده است
عقل کامل را قرین کن با خرد
چونکه دست خود به دست او نهی
دست تو از اهل آن بیعت شود
چون بدادی دست خود در دست پیر
کو نبی وقت خویش است ای مرید
در خُدَیْتِه شدی حاضر به دین
پس ز ده یار مبشر آمدی
تا معیت راست آید ز آنکه مرد

سوی او که گفت ما ایمت حفیظ
گر نتانی سوی آن حافظ شتافت
حق شده است آن دست او را دستگیر
از جوار نفس کاندر پرده است
تا که باز آید خرد ز آن خوی بد
پس ز دست اَکِلان بیرون جهی
که ید الله فوق ایدیهم بود
پیر حکمت که علیم است و خطیر
تا از نور نبی آید پدید
و آن صحابه بیعتی را هم قرین
همچو زَر دَهْدَهی^(۴) خالص شدی^(۵)
با کسی جفت است که او را دوست کرد

۷۳۴-۴۴/۵

۱- بی غیرت

۲- دسته، گروه، جمع: أَجْوَاق

۳- اَکَالِ غلیظ: یعنی خورندگانی که وجود مادی دارند، یا خیالات و ذهنیات که مبانی وجودشان مادی است. «ما ایمت حفیظ» یعنی ما نگهبان توایم، و «او» پروردگار است. (دکتر استعلامی ج ۵ ص ۲۵۰)

۴- زَر دَهْدَهی: طلای خالص، طلایی که از ده قسمت، ده فسمتش طلا باشد، طلای صد در صد خالص. (همان ص ۲۲۴)

۵- پس در شمار عَشْرَه مُبَشِّرَه. در آمدی و مانند طلای تمام عیار خالص شدی. (عَشْرَه مُبَشِّرَه = ده نفر که مزد یافته‌اند) = ده تن از باران پیامبر (ص) بودند که به نقل عامه از سوی آن حضرت مژده بهشت یافتند. (همان ص ۲۲۴)

یک مریدی اندر آمد پیش پیر
 شیخ را چون دید گریان آن مرید
 گوش وَر یکبار خندد کر دو بار
 بار اول از ره تقلید و سَؤْم^(۲)
 کر بخندد همچو ایشان آن زمان
 باز وا پرسد که خنده بر چه بود
 پس مقلد نیز مانند کر است
 پرتو شیخ آمد و مَنهْل^(۳) ز شیخ
 چون سَبَد در آب و نوری بر زجاج
 چون جدا گردد ز جو داند عنود
 آبکینه هم بداند از غروب
 چونکه چشمش را گشاید امر قم
 خنده ش آید هم بر آن خنده خودش
 گوید از چندین ره دور و دراز
 من در آن وادی چگونه خود ز دور
 من چه می بستم خیال و آن چه بود
 طفل ره را فکرت مردان کجاست؟
 فکر طفلان دایه باشد یا که شیر
 آن مرید ساده از تقلید نیز
 او مُقَلَّد وار همچون مرد کر
 چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت

پیر اندر گریه بود و در نفیر
 گشت گریان آب از چشمش دوید
 چونکه لاغ املی کند یاری بیار^(۱)
 که همی بیند می خندند قوم
 بی خبر از حالت خندندگان
 پس دوم کرت بخندد چون شنود
 اندر آن شادی که او را در سر است
 فیض شادی نه از مریدان بل ز شیخ
 گر ز خود دانند آن باشد خداج^(۴)
 کاندرو آن آب خوش از جوی بود
 کان لَمَع^(۵) بود از مه تابان خوب
 پس بخندد چون سحر بار دوم
 که در آن تقلید بر می آمدش
 کین حقیقت بود و این اسرار راز
 شادی می کردم از عَمِیا و شور
 درک سستم سست نقشی می نمود
 کو خیال او و کو تحقیق راست؟
 یا مَویز و جوز یا گریه و نفیر ...
 گریه می کرد وَفَقِ آن عزیز
 گریه می دید و ز موجب بی خبر
 از پی اش آمد مرید خاص تفت

۱- املی: املاء، معنی مصراع: یعنی دوستی برای دوست دیگر شوخی یا لطفه‌بی را بیان کند. (دکتر استعلامی ج ۵ ص

۲- سَؤْم: یعنی عرضه کردن و خود نمایی (همان ص)

(۲۷۷)

۳- مَنهْل: سرچشمه

۴- خداج: نقصان در هر چیزی. معنی بیت: به عنوان مثال، سبدی که در آب است و یا نوری که بر شیشه می تابد به

هیچکدام تعلق ندارد. (کریم زمانی ج ۵ ص ۳۶۱) ۵- لَمَع: درخشندگی

گفت ای گریان چو ابر بی خبر
 الله الله الله ای وافی مرید
 تا نگویی دیدم آن شه می گریست
 گریه پر جهل و پر تقلید و ظن
 تو قیاس گریه بر گریه مساز
 هست آن از بعد سی ساله جهاد
 هست ز آن سوی خرد صد مرحله
 گریه او نه از غم است و نه از فرح
 گریه او خنده او آن سری است
 آب دیده او چو دیده او بود
 آنچه او بیند نتان کردن مساس
 گریه او خنده او نطق او
 چونکه ظاهر ها گرفتند احمقان
 لا جرم محبوب گشتند از غرض

بر وفاق گریه شیخ نظر
 گرچه در تقلید هستی مستفید
 من چو او بگریستم کان منکری است
 نیست همچون گریه آن مومن
 هست ز این گریه بدان راه دراز
 عقل آنجا هیچ نتواند فتاد
 عقل را واقف مدان ز آن قافله
 روح دانند گریه عین الملح
 ز آنچه وهم عقل باشد آن بری است
 دیده نادیده دیده کی شود
 نه از قیاس عقل و نه از راه حواس
 نیست از وی هست محض خلق هو
 و آن دقایق شد از ایشان بس نهان
 که دقیقه فوت شد در معترض

۱۳۳۲/۵-۱۳۷۱

ظواهر صفت بدیدی ز اوستاد
 ای بسا ز زاق گول بی وقوف
 ای بسا شوخان زانکد احترام
 هر یکی در کف عصا که موسی ام
 آه از آن روزی که صدق صادقان
 آخر از استاد باقی را بپرس
 جمله جُستی باز ماندی از همه
 صورتی بشنیده گشتی ترجمان
 طوطی در آینه می بیند او
 در پس آینه آن اُستا نهان
 طوطیک پنداشته کاین گفت پست
 پس ز جنس خویش آموزد سخن
 از پس آینه می آموزدش

اوستادی برگرفتی شاد شاد
 از ره مردان ندیده غیر صوف
 از شهان ناموخته جز گفت و لاف
 می دمد بر ابلهان که عیسی ام
 باز خواهد از تو سنگ امتحان
 یا حریصان جمله کوران اند و خُرس
 صید گرگان اند این ابله رمه
 بی خبر از گفت خود چون طوطیان
 عکس خود را پیش او آورده رو
 حرف می گوید ادیب خوش زبان
 گفتن طوطی است که اندر آینه است
 بی خبر از مکر آن گرگ کهن
 ورنه ناموزد جز از جنس خودش

لیک از معنی و سِرّش بی خبر
از بشر جز این چه داند طوطیک
خویش را ببیند مرید مُتَمَلّی
کی ببیند وقت گفت و ماجرا
و آن دگر سَرّ است و او ز آن بی خبر
او نداند طوطی است او نی ندیم
کین سخن کار دهان افتاد و حلق
جز سلیمان قرانی خوش نظر
منبر و محفل بد آن افروختند
یا در آخر رحمت آمد ره نمود

۱۴۲۲-۴۴/۵

سایه مردان زمرد این دو را
کور گردد مار و رهرو وارهد

۱۹۵۱-۲/۵

از قیاسی گوید آن رانه از عیان
بوی مشک استش ولی جز پُشک^(۱) نیست
سالها باید در آن رُوضه چرید
آهوانه در خُتن چَر ازْغوان
رُؤ به صحرای ختن با آن نفر
تا بیایی حکمت و قوت رُشَل
خوردن ریحان و گل آغاز کن
معه دل سوی ریحان می کشد
هر که نور حق خورد، قرآن شود
هین میفزا پشک افزا پشک چین
در زبان آرد ندارد هیچ جان
گفت او را کی بود برگ و ثمر؟

گفت را آموخت ز آن مرد هنر
از بشر بگرفت منطق یک به یک
همچنان در آینه جسم ولی
از پس آینه عقل کل را
او گمان دارد که می گوید بشر
حرف آموزد ولی سر قدیم
هم صفیر مرغ آموزند خلق
لیک از معنی مرغان بی خبر
حرف درویشان بسی آموختند
یا بجز آن حرفشان روزی نبود

مال چون مار است و آنجا اژدها
ز آن زمرد مار را دیده جَهد

صد دلیل آرد مقلد در بیان
مشک آلوده است الا مشک نیست
تا که پشکی مشک گردد ای مرید
که نباید خورد و جو، همچون خران
جز قَرَنُفَل یاسمن یا گل مَجَر
معه را خوکن بدان ریحان و گل
خوی معه زین که و جو باز کن
معه تن، سوی گُهدان می کشد
هر که کاه و جو خورد قربان شود
نیم تو مشک است و نیم پشک هین
آن مقلد صد دلیل و صد بیان
چونکه گوینده ندارد جان و فن

۱- پُشک: پشکل، مدفوع گوسفند و بُز و امثال آنها (کریم زمانی ج ۵ ص ۶۷۷)

او به جان لرزان تر است از برگ کاه
در حدیثش لرزه هم مُضْمَر بود
۲۴۷۰-۲۴۸۳/۵

با سخن هم نور را همره کند
تا حدیث را شود نورش روی^(۱)
در عَقیده^(۳) طعم دوشابش بود
لَذّت و دوشاب یابی تو از آن
پس ز علمت نور یابد قوم لُد
که آسمان هرگز نبارد غیر پاک
ناودان بارش کند نبود به کار
آب اندر ابر و دریا فطرتی است
وحی و مکشوف است ابر و آسمان
ناودان همسایه در جنگ آورد

۲۴۸۴-۹۳/۵

سوی شهری نان به آنجا بود تنگ
هر دمی می گشت از غفلت پدید
گفت او را چند باشی در زحیر؟^(۶)
دیده صبر و توکل دوختی
که ترا دارند بی جَوَز و مَویز
کی زبون همچو تو گیج و گداست؟
که درین مطبخ تو بی نان بیستی

می کند گستاخ مردم را به راه
پس حدیثش گرچه بس بافر بود

شیخ نورانی ز ره آگه کند
جهد کن تا مست و نورانی شوی
هرچه در دُوشاب^(۲) نوشیده شود
از جَزَر^(۴) وز سیب و به و زِ گردِکان
علم اندر نور چون فَرغَرده^(۵) شد
هرچه گویی باشد آن هم نوزناک
آسمان شو ابر شو باران ببار
آب اندر ناودان عاریتی است
فکر و اندیشه است مثل ناودان
آب باران باغ صد رنگ آورد

شیخ می شد با مریدی بی درنگ
ترس جوع و قحط در فکر مرید
شیخ آگه بود و واقف از ضمیر
از برای غصه نان سوختی
تو نهی ز آن نازنینان عزیز
جوع، رزق جان خاصان خداست
باش فارغ، تو از آنها نیستی

۱- رَوّی: به معنی سیراب کننده، وجه دیگر آن است که «روی» را مخفف «راوی» به معنی روایت کننده... فرض کنیم.

۲- شیره انگور و خرما (همان)

۳- عَقیده: شیره غلیظ و سفت. منظور از آن در اینجا مرثا است.

۴- جَزَر: هویج. زردک. جَزَر هم صحیح است. ۵- پرورده

۶- زحیر: ناله و زاری. در اینجا به معنی پریشانی و اضطراب.

کاسه بر کاسه است و نان بر نان مدام
چون بمیرد می رود نان پیش پیش
تو برفتی ماند نان برخیز گیر
هین توکل کن ملرزان پا و دست

آنچه بیند آن جوان در آینه
پیر، عشق تو است نه ریش سفید

از برای این شکم خواران عام
کای ز بیم بی نوایی کشته خویش
ای بکشته خویش را اندر زحیر
رزق تو بر تو ز تو عاشق تر است

پیر اندر خشت می بیند همه
دستگیر صد هزاران نا امید

آفتاب نیّر ایمان شیخ
جمله پستی گنج گیرد تائری
او یکی جان دارد از نور منیر
ای عجب این است او یا آن بگو
گروی این است ای برادر چیست آن
ور وی آن است این بدن ای دوست چیست؟

رفت درویشی ز شهر طالقان
کوهها ببرید و وادی دراز
آنچه در ره دید از رنج و ستم
چون به مقصد آمد از ره آن جوان
چون به صد حرمت بزد حلقه درش
که چه می خواهی بگو ای ذوالکرم
خنده بی زد زن که خه خه ریش^(۱) بین
خود تراکاری نبود آن جایگاه
اشتهای گول گردی^(۲) آمدت

گر نماید رخ ز شرق جان شیخ
جمله بالا خلد گیرد اخضری
او یکی تن دارد از خاک حقیر
که بماندم اندرین مشکل عمو
پر شده از نور او هفت آسمان
ای عجب زین دو کدامین است و کیست ؟

بهر صیت بوالحسن خارقان
بهر دید شیخ با صدق و نیاز
گرچه در خورد است کوتاه می کنم
خانه آن شاه را جست او نشان
زن برون کرد از در خانه سرش
گفت بر قصد زیارت آمدم
این سفرگیری و این تشویش بین
که به بیهوده کنی این عزم راه
یا ملولی وطن غالب شدت

۱- ریش: در اینجا کنایه از احمق

۲- گول گردی: بیهوده این طرف و آن طرف رفتن، ولگردی کردن

روز روشن از کجا آمد عَس؟
 آسمانها سجده کردند از شگفت
 زیر چادر رفت خورشید از خَجَل ...
 شیخ را می جست از هر سو بسی
 رفت تا هیزم کشد از کوهسار
 در هوای شیخ، سوی بیشه رفت
 وسوسه، تا خُفیه گردد مَه زِ گرد
 دارد اندر خانه یار و همنشین؟
 با امام الناس، نَسناس از کجا؟
 که اعتراض من بر او کفر است و کین
 که بر آرد نفس من اِشکال و دَق ... (۱)
 زود پیش افتاد بر شیری سوار
 بر سر هیزم نشسته آن سعید
 مار را بگرفته چون خَزَرَن (۲) به کف
 هم سواری می کند با شیر مست
 لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست
 پیش دیده غیب دان هیزم کشان
 تا که بیند نیز او که نیست مرد
 گفت آن را مشنوی مفتون ز دیو
 هم ز نور دل بلی نَعَم الدَّلِيل
 آنچه در ره رفت بروی تاکنون
 برگشاد آن خوش سراینده دهن
 آن خیال نفس توست آنجا مه ایست
 کی کشیدی شیر نر بیگار من؟
 مست و بیخود زیر مَحْمِلهای حق

بانگ زد بر وی جوان و گفت بس
 نور مردان مشرق و مغرب گرفت
 آفتاب حق بر آمد از حَمَل
 بعد از آن پرسان شد او از هر کسی
 پس کسی گفتش که آن قطب دیار
 آن مرید ذوالفقار اندیش، تفت
 دیو می آورد پیش هوش مرد
 کین چنین زن را چرا این شیخ دین
 ضَدّ را با ضَدّ، ایناس از کجا؟
 باز او لا حَوْل می کرد آتشین
 من که باشم با تصرفهای حق
 اندرین بود او که شیخ نامدار
 شیر غُزَن هیزم را می کشید
 تا زبانه اش مار نر بود از شرف
 تو یقین می دان که هر شیخی که هست
 گرچه آن محسوس و این محسوس نیست
 صد هزاران شیر زیر را نشان
 لیک یک یک را خدا محسوس کرد
 دیدش از دور و بخندید آن خدیو
 از ضمیر او بدانست آن جلیل
 خواند بر وی یک به یک آن دُوفنون
 بعد از آن در مشکل انکار زن
 کان تحمل از هوای نفس نیست
 گر نه صبرم می کشیدی بار زن
 اشتران بُختی ام اندر سَبَق

۱- دَق: نکوهش کردن، طعنه زدن، خُرده گرفتن

۲- خَزَرَن: مار، مارمولک، مارمولک، که به خود مار می زند تا شتابان رود.

تا بیندیشم من از تَشْنِیع^(۱) عام ؟
جان ما بر رُو دَوان، جویان اوست
جان ما چون مُهره در دست خداست
نه ز عشق رنگ و نه سودای بو
کَز وَفَرِّ مَلْحَمَه^(۲) ما تا کجاست ...
تا بسازی با رفیق زشت خُو
از پی الصَّبْرِ مِفْتَاحِ الْفَرَجِ

۲۰۴۴-۲۱۴۸/۶

که اِلَاقانیم در فقر و عدم
خویشان را با یزیدی ساخته
محفل واکرده در دعوی گده

۲۵۴۷-۹/۶

یک قناعت به که صد لُوت^(۳) و طبق^(۴)
چشم بشناسد گهر را از حَصَا^(۵)
صورت که بُود عجب این در جهان
کشف کرد آن راز را شیخی بصیر
رازها بُد پیش او بی روی پوش

۳۷۸۴-۸/۶

هین مخور این زهر بر جَلْدی و شک
چون روی؟ چون نَبَوَدَتِ قلبی بصیر
بر پرد بر اوج و افتد در خطر

من نی ام در امر و فرمان نیم خام
عام ما و خاص ما فرمان اوست
فردی ما جفتی ما نه از هواست
ناز آن ابله کشیم و صد چو او
این قدر خود درس شاگردان ماست
بهر تو ار پست کردم گفت و گو
تا کشی خندان و خوش بار حَرَجِ

همچو این خامان با طبل و علم
لاف شیخی در جهان انداخته
هم ز خود سالک شده، واصل شده

سایه رهبر به است از ذکر حق
چشم بینا بهتر از سبید عصا
در تفحص آمدند از اَنُدْهان
بعد بسیار تفحص در مسیر
نه از طریق گوش بل از وحی هوش

هین مَنِه بر ریشه‌های ما نمک
جز به تدبیر یکی شیخی خبیر
وای آن مرغی که نارویده پر

۱- بدگویی کردن، معایب کسی را آشکار ساختن.

۲- مَلْحَمَه: جنگ. «کَز وَفَرِّ مَلْحَمَه» لفظاً یعنی تاخت و تاز در جنگ. در اینجا مرادشان و مرتبت است. (کریم زمانی

ج ۶ ص ۵۷۸) ۳- لُوت: انواع طعام‌های لذیذ

۴- طَبَق: در اصل به معنی خوانچه، و مجازاً به معنی انواع طعام

۵- حَصَا: ریگ، سنگریزه. جمع: حَصَبَات

عقل باشد مرد را بال و پری
یا مظفر یا مظفر جوی باش

چون ندارد عقل، عقل رهبری
یا نظروَر یا نظر ور جوی باش
۴۰۷۲-۶/۶

زهر قاتل، صورتش شهد است و شیر

هین مرو بی صحبت پیر خیبر
۴۰۹۳/۶

گوید او: چون ترک گیرم گیر و دار؟^(۱)
کور با رهبر به از تنها یقین
می گریزی از پشه در کژدمی
می گریزی از جفاهای پدر
می گریزی همچو یوسف زاندهی
در چه افتی زین تفرج همچو او
گر نبود آن به دستوری پدر
آن پدر بـهر دل او اذن داد
هر ضریری^(۳) کز مسیحی سرکشد
قابل ضو^(۴) بود اگرچه کور بود
گویدش عیسی بزن در من دو دست
از من ار کوری بیایی روشنی
کار و باری کت رسد بعد شکست
کار و باری که ندارد پا و سر

چون روم من در طَفِیْلَت کوز وار؟
ز آن یکی ننگ است و صد ننگ است از ین
می گریزی در یمی تو از نمی
در میان لوطیان و شور و شر؟
تا ز نَزْتَع نَلْعَب اُفتی در چَهِی؟^(۲)
مر ترا لیک آن عنایت یار کو
بر نیوردی ز چه تا حشر سر
گفت چون این است میل خیر باد
او جـهودانـه بـماند از رَشَد
شد از این اعراض او کور و کبود^(۵)
ای عَمی کُخَلِ عزیزِی^(۶) با من است
بر قَمِیص^(۷) یوسف جان بر زنی
اندر آن اقبال و مِنهاج^(۸) ره است
ترک کن، هَی پیر خر، ای پیژ خَر

۱- گیر و دار: بگیر و ببند، غوغا و همهمه، پیکار، رتق و فتق امور، حکمرانی. در اینجا مراد نفوذ و اعتبار و حشمت و بزرگی است.

۲- تابه هوای گردش و بازی به چاه جلد بلایای دنیوی درافتی؟ (اشارت است به مضمین آیه ۱۲ سوره یوسف).

۴- ضو: نور

۳- کور. (کریم زمانی ج ۶ ص ۱۰۶۲)

۶- کُخَلِ عزیزِی: سرمه عزت. سرمه گرانها

۵- زشت و ناقص

۸- راه و روشن، راه راست.

۷- پیراهن. جمع اَقْبِصَه و قُمْص

پیر گردون^(۱) نی، ولی پیر رَشاد^(۲)
 روشنائی دید آن ظلمت پرست
 سود نبود در ضلالت ترک تاز
 پیر جویم پیر جویم پیر پیر
 تیر، پَران از که گردد؟ از کمان
 کرد با کرکس سفر بر آسمان؟
 لیک بر گردون نپرد کرکسی
 کرکست من باشم اینت خوب تر
 بی پریدن بر روی بر آسمان ...
 خوش نشسته می رود در صد جهان
 این خبرها ز آن ولایت از کی است؟
 صد هزاران پیر بر وی مُتَفِق
 آنچنانکه هست در علم ظنون
 وین حضور کعبه و وسط نهار
 نردبانی نایدت زین کرکسان
 پَر او با جیفه خواری مُتَصِل
 می پرد تا ظِلّ سدره میل، میل
 فارغ از مُردار و از کرکس نی ام
 یک پَر من بهتر از صد کرکست

۴۱۴۱/۶-۴۱۰۷

غیر پیر، استاد و سر لشکر مباد
 در زمان چون پیر را شد زیر دست^(۳)
 شرط تسلیم است نه کار دراز
 من نجویم زین سپس راه اثیر
 پیر باشد نردبان آسمان
 نه از ابراهیم، نمرود گران
 از هوا شد سوی بالا او بسی
 گفشت ابراهیم ای مرد سفر
 چون ز من سازی به بالا نردبان
 آنچنانکه عارف از راه نهان
 گردادستش چنین رفتار دست
 این خبرها وین روایات مُجَق
 یک خلاقی نی میان این عیون
 آن تحزّی^(۴) آمد اندر لیل تار
 خیزای نمرود پر جوی از کسان
 عقل جز وی کرکس آمد ای مُقِل
 عقل اَبَد الان چو پَر جبرئیل
 باز سلطانم، گَشَم^(۵)، نیکو پی ام
 ترک کرکس کن، که من باشم کَسْت

۱- پیر گردون: شخصی که با گذر روزگار پیر و سالمنده شده باشد، پیر تقویمی

۲- رَشاد: هدایت

۳- تسلیم، مطیع

۴- تحزّی: جستجو برای کشف حق و حقیقت. برگرفته از حَزّی (= شایسته). (کریم زمانی ج ۶ ص ۱۰۶۸)

۵- خوب و زیبا

استثنا (۱)

گفت جان هر دو در دست شماست
درد مند و خسته ام درمانم اوست
برد گنج و دُر و مرجان مرا
فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر الم را در کف ما مرهمی ست
پس خدا بنمودشان، عجز بشر
نی همین گفتن که عارض حالتی است (۲)
جان او با جان استثناست جفت
گشت رنج افزودن و حاجت ناروا
چشم شه از اشک خون چون جوی شد
روغن بادام خشکی می فزود
آب آتش را مدد شد همچو نفت

۴۳-۵۴/۱

بس مُرود (۴) کوهی آنجا بی شمار

شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست
جان من سهل است جان جانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا
جمله گفتندش که جان بازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمی ست
گر خدا خواهد نگفتند از بَطَر
ترک استثنا مرادم قسوتی است
ای بسی ناورده استثنا بگفت
هر چه کردند از علاج و از دوا
آن کنیزک از مرض چون موی شد
از قضا سرکنگبین صفرا نمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت (۳)

اندر آن که بود اشجار و ثمار

۱- استثنا: گفتن «أَنْ شَاءَ اللَّهُ» است و به همین معنی تفسیر شده است آیه شریفه: «وَلَا يَسْتَنْوُونَ (الْقَلَم، ۱۸) و در صفت مردان حق گفته اند: «وَلَا يَتَكَلَّمُونَ إِلَّا وَ الْإِسْتِثْنَاءِ فِي كَلَامِهِمْ». و نزد اصولیین استثنا و شرط، نزدیک به هم است به مناسبت آنکه شرط خود متضمن معنی استثناست و اگر ما بگوییم فی المثل که زراعت ما خوب می شود اگر باران بیاید. در حقیقت موردی را که باران نباید از حکم استثنا می کنیم.... استثنا نزد مولانا حالت قلبی و توجه به خداوند تعالی است بنابراین هرگاه آن حالت موجود باشد گفتن و به زبان آوردن لفظ «أَنْ شَاءَ اللَّهُ» ضرورت ندارد و تسلیم قلب و تفویض امور به حق حاصل و روح پیوسته به آن حالت قلبی خواهد بود. (شرح مثنوی شریف ج ۱ ص ۵۷ و ۵۸)

۲- مولانا می فرماید: اگر کسی قساوت قلب پیدا کند، معلوم است که از خدای خود دور است، این ترک استثنا است و اگر کسی دائماً لفظ را تکرار کند، دلیل بر ارتباط او و خدا نیست.

۳- در طب قدیم سکنجبین (یا سرکه - انگبین) را درمان عوارض صفراوی و کبدی می دانسته اند. روغن بادام باید ملین و مقدار بیشترش باید مسهل باشد. هلیله نیز یک محصول گیاهی است که به عکس روغن بادام موجب قبض (پیوست) می شود. معنی سخن مولانا این است که روغن بادام موجب پیوست شد، و به عکس هلیله باعث اطلاق (= اسهال) گردید. «قبض شد» یعنی پیوست از میان رفت و «اطلاق رفت» یعنی حالت اسهال پیش آمد، و در این ترکیب «رفتن» به معنی وقوع است. (دکتر استعلامی ج اول ص ۲۰۰)

۴- مخفف امروء به معنی گلابی

عهد کردم زاین نچینم در زَمَن (۱)
 من نچینم از درخت مُنتعش (۲)
 تا در آمد امتحانات قضا
 گر خدا خواهد به پیمان بر زنید .. (۳)
 ز آتش جُوعش صبوری می گریخت
 باز صبری کرد و خود را وا کشید
 طبع را بر خوردن آن چیر کرد
 کرد زاهد را ز نذرش بی وفا
 گشت اندر نذر و عهد خویش سست
 چشم او بگشاد و گوش او کشید
 ۱۶۳۴-۷۷/۳

هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر ...
 سوی املاک پدر رسم سفر
 از پی تدبیر دیوان و معاش
 پس بدیشان گفت آن شاه مُطاع
 فی امان الله دست افشان روید
 تنگ آرد بر کله داران قبا (۴)
 بر سَمِغنا و اَطَغنا ها تنیم
 کفر باشد غفلت از احسان تو
 ز اعتماد خود بُد از ایشان جدا
 گفته شد در ابتدای مثنوی
 ز آنکه خر را بُز نماید این قدر
 ۳۵۸۳-۳۶۹۲/۶

بر تبسم‌های شیر ایمن مباش
 کرد ما را مست و مغرور و خَلق
 کآن تبسم، دام خود را برگند
 ۳۰۳۹-۴۱/۱

گفت آن درویش یا رب با تو من
 جز از آن میوه که باد انداختش
 مدتی بر نذر خود بودش وفا
 زاین سبب فرمود استثنا کنید
 پنج روز آن باد امرودی نریخت
 بر سر شاخی مُرودی چند دید
 باد آمد شاخ را سُر زیر کرد
 جوع و ضعف و قوّت جذب قضا
 چونکه از امرود بُن میوه شکست
 هم در آن دم گوشمال حق رسید

بود شاهی شاه را بُد سه پسر
 عزم ره کردند آن هر سه پسر
 در طواف شهر ها و قلعه هاش
 دستبوس شاه کردند و وداع
 هر کجا تان دل کشد عازم شوید
 غیر آن یک قلعه نامش هُش ربا
 پس بگفتندش که خدمت ها کنیم
 رو نگردانیم از فرمان تو
 لیک استثنا و تسبیح خدا
 ذکر استثنا و جزم مُلتوی (۵)
 سُر استثنا ست این حزم و حذر

شیر با این فکر می‌زد خنده فاش
 مال دنیا شد تبسم‌های حق
 فقر و رنجوری به استت ای سَنَد

۱- در زَمَن: یعنی در زمان و در اینجا ظاهراً: «برای همیشه تا زنده‌ام» (دکتر استعلامی ج ۳ ص ۲۹۱)

۲- منتعش (با فتح یا کسر عین هر دو) یعنی استوار، مایه دار (همان ص)

۳- معنی بیت: به همین جهت خداوند فرموده است: در هر تصمیم انشاء ... بگوئید و انشاء ... را به عهد و عزم خود اضافه کنید. (همان، ص ۴۱۹)

۴- کَلَه دار: مخفف کلاه دار، به معنی پادشاه، شاهزاده، بزرگ. «قبا را بر کسی تنگ آوردن» کنایه از عرصه را بر کسی

۵- مُلتوی: به خود پیچنده، پیچ در پیچ شونده

تنگ کردن است. (همان، ج ۶ ص ۹۴۱)

استدراج^(۱)

او بهار است و دگرها ماه دی
گرچه تخت و ملک توست و تاج توست

۵۰۷-۸/۳

ای غلام و چاکران ماروت را
و از عجایبهای استدراج شاه
تا چه مستی ها کند معراج حق
خون انعامش چه ها دانه گشود
های هوی عاشقانه می زدند
صرصرش چون کاه که را می ربود
کی بود سرمست را ز این ها خبر؟
چاه و خندق پیش او خوش مسلکی است
بر دود از بحر خوردی بی گزند
بازی دیگری ز حکم آسمان
ماده بز بیند بر آن کوه دگر
بر جهد سرمست زاین که تا بدان
که دویدن گرد با لوعه^(۲) سرا
تا ز مستی میل جستن آیدش
در میان هر دو کوه بی امان
خود پناهش خون او را ریخته
انتظار این قضای با شکوه
ورنه چالاک است و چست و خصم بین

۸۰۰-۸۱۷/۳

وز بقا اش شادمان این کودکان
پیش او کوثر نماید آب شور
که نگردد صاف اقبال تو درد

۲۵۹۳-۵/۴

بس جگرها گردد اندر حال خون
بانگ، دو کردم اگر در ده کس است
این چنین راهی بر آن فرعون زد
او گلوی او بریده ناگهان
هیچ شه را این چنین صاحب مباد

۲۷۶۹-۳/۴

شاد از وی شو، مشو از غیر وی
هرچ غیر اوست استدراج توست

گوش کن هاروت را ماروت را
مست بودند از تماشای اله
این چنین مستی است ز استدراج حق
دانه دامش چنین مستی نمود
مست بودند و رهیده از کمند
یک کمین و امتحان در راه بود
امتحان می کرد شان زیر و زبر
خندق و میدان به پیش او یکی است
آن بز کوهی بر آن کوه بلند
تا علف چیند ببیند ناگهان
بر گهی دیگر براندازد نظر
چشم او تاریک گردد در زمان
آنچنان نزدیک بنماید و را
آن هزاران گز دو گز بنمایدش
چونکه بجهد در فتد اندر میان
او ز صیادان به گه بگریخته
شسته صیادان میان آن دو کوه
باشد اغلب صید این بز همچنین

پس رجال از نقل عالم شادمان
چونکه آب خوش ندید آن مرغ کور
همچنین موسی کرامت می شمرد

گر بگویم آنچه دارم در درون
بس کنم خود زیرکان را این بس است
حاصل آن هامن به آن گفتار بد
لقمه دولت رسیده تا دهان
خرمی فرعون را داد او به باد

۱- استدراج: این موضوع برگرفته از آیه ۱۸۲ سوره مبارکه اعراف است «وَالَّذِينَ كَذَّبُوا بِآيَاتِنَا سَنَسْتَدْرِجُهُمْ مِنْ حَيْثُ لَا يَعْلَمُونَ

«و آنها که آیات ما را تکذیب کردند تدریجاً از آن راه که نمی دانند گرفتار مجازاتشان خواهیم کرد» (تفسیر نمونه جلد هفتم ص ۳۱)

۲- با لوعه: چاه فاضلاب

اسمای حقیقی

راه همواری است و زیرش دامها

قحط معنی در میان نامها^(۱)

۱۰۶۰/۱

بوالبشر کو عَلمَ الاسما بگ است^(۲)

صد هزاران علمش اندر هر رگ است
تا به پایان، جان او را داد دست
آنکه چستش خواند او کاهل نشد
هر که آخر کافر، او را شد پدید
سِرَ رمز عَلمَ السما شنو
اسم هر چیزی، بر خالق سِرش
نزد خالق، بود نامش اژدها
لیک مومن بود نامش در آشت
پیش حق بودی تو کین دم با منی
پیش حق موجود، نه بیش و نه کم
پیش حضرت، که آن بود انجام ما
نی بر آن کو عاریت، نامی نهد
جان و سِر نامها گشتش پدید

۱۲۴۶-۱۲۳۴/۱

در جهان باز گونه ز این بسی است

در نظرشان گوهری کم از خسی است

مر بیابان را مفازه^(۳) نام شد

نام و رنگی عقلشان را دام شد

۱- معنی مصراع دوم: ای بسا نامها و اسمهایی که به ظاهر، فهمیم و والا باشند ولی در واقع تهی از معنا. (کریم زمانی ج

۱ ص ۳۱۲)

۲- آدم ابوالبشر که بواسطه آنکه خداوند، او را نسبت به حقایق اشیاء آگاه کرده بزرگ و امیر داناهایی و اسما است...

(همان ص ۳۵۴)

۳- مَفَاذَه: مفازه هم مصدر میمی است و هم اسم مکان، از فَوَز (رستگار شدن) مفازه به معنی رستگاری و نجات و یا جایگاه رستگاری و نجات است. به کویر خشک و بی آب و علف نیز مفازه گویند؛ زیرا عادت عرب بوده است که به هر امر خطیری تفأل می زد. تا امید رهایی از آن پدید آید. چنانکه مارگزیده مُشْرِف به مرگ را سلیم (سالم، رهیده از گزند)

می گفته است.... (کریم زمانی ج ۲ ص ۳۸۲)

یک گُره را خود، مُعَرَف جامه است
یک گُره را ظاهر سالوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غُول^(۱)

در قبا گویند که او از عامه است
نور باید تا بود جاسوس زهد
تا شناسد مرد را بی فعل و قول
۱۴۷۲-۶/۲

دختری خواهم ز نسل صالحی
شاه خود این صالح آزاد اوست
مر اسیران را لقب کردند شاه
شد مفازه بادیۀ خون خوار نام
بر اسیر شهوت و خشم و امل
آن اسیران اجل را عام داد
صدر خوانندش که در صفِ نعال^(۳)

نی ز نسل پادشاهی کالهی^(۲)
نی اسیر حرص فرج است و گلوست
عکس چون کافور نام آن سیاه
نیکبخت آن پیس را کردند عام
بر نوشته میر یا صدر اجل
نام امیران اجل اندر بلاد
جان او پست است یعنی جاه و مال
۳۱۲۱-۲۷/۴

آنکه صدر میلش سوی ایمان بود
ز آنکه نامش بیند و معنیش نی

چون شما را دید آن فاطر شود
چون بیابان را مفازه گفتمی
۳۳۶۵-۶/۵

چون شد آدم مظهر وحی و وداد^(۴)
نام هر چیزی چنانکه هست آن
فاش می گفתי زبان از رؤیتش
آنچنانکه نامی که اشیا را سزد

ناطقۀ او عَلَمُ الْأَسْمَا غَشَاد
از صحیفۀ دل رَوی^(۵) گشتش زبان
جمله را خاصیت و ماهیتش
نی چنانکه حیز^(۶) را خوانی آسد
۲۶۴۸-۵۱/۶

۱- غُول: سستی و دردسر، مستی، مشقت، زوال عقل. این کلمه یکبار در قرآن (سوره صافات، آیه ۴۷) به کار رفته

است. (کریم زمانی ج ۲ ص ۳۰ و ۳۸۲) ۲- کالچ: اخم رو

۳- صفِ نعال: به محل کفش کنی است و در اینجا کنایه از پایین ترین مرتبه، زیرا در مجالس، قسمت کفش کنی در آستانۀ در ورودی قرار دارد. (کریم زمانی ج ۴ ص ۸۸۲)

۴- وداد: دوستی. وداد نیز صحیح است.

۵- رَوی: مخفف راوی به معنی روایت کننده. (معنی بیت) زبان حضرت آدم (ع)، حقیقت هر چیز را از دفتر دلش بازگو

می کرد. (همان ص ۶۹۷) ۶- حیز: نامرد

اشتهار

تا ترا بیرون کنند از اشتهار
در ره این از بند آهن کی کم است

۱۵۴۵-۴۶/۱

طوطیک پرید تا شاخ بلند
که آفتاب شرق ترکی تاز کرد^(۱)
بی خبر ناگه بدید اسرار مرغ
از بیان حال خودمان ده نصیب
ساختی مگری و ما را سوختی
که رهاکن لطف آواز و و داد
خویشان مرده پی این پند کرد
مرده شو چون من که تا یابی خلاص
غنچه باشی کودکانت بر کنند
غنچه پنهان کن گیاه بام شو
صد قضای بد سوی او رو نهاد
بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دوستان هم روزگارش می برند

۱۸۲۵-۳۵/۱

خویش را رنجور سازی زار زار
که اشتهار خلق بند محکم است

بعد از آتش از قفس بیرون فکند
طوطی مرده چنان پرواز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی
گفت : طوطی که او به فعلم پند داد
زانکه آواز ت ترا در بند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص
دانه باشی مرغکانت بر چنند
دانه پنهان کن به کلی دام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد
حیله‌ها و خشمها و رشکها
دشمنان او را ز غیرت می درند

اضداد

پس به ضد نور پیدا شد ترا
وین به ضد نور دانی بی درنگ
تا بدین ضد خوش دلی آید پدید
چونک حق را نیست ضد پنهان بود
ضد به ضد پیدا بود چون روم و زنگ
ضد، ضد را می نماید در صدور
تا به ضد او را توان پیدا نمود
وَهُوَ يَدْرِكُ بَيْنَ تَوَازُ مَوْسَى وَكَهْ (۱)

۱۱۲۸-۳۵/۱

جزو ایشان چون نباشد روی زرد
ز آب و خاک و آتش و باد است جمع
این عجب کین میش، دل در گرگ بست
مرگ آن کاندلر میانشان جنگ خاست
إِلْف (۲) دادست این دو ضد دور را

۱۲۹۰-۴/۱

نیست را از هست ها ننگی بود
بلکه نیست آن هست را واداد کرد
بلکه او از تو گریزان است بیست
وز درون می راندت با چوب رد

شب نبد نوری ندیدی رنگ را
دیدن نور است آنکه دید رنگ
رنج و غم را حق پی آن آفرید
پس نهانی ها به ضد پیدا شود
که نظر بر نور بود آنکه به رنگ
پس به ضد نور دانستی تو نور
نور حق را نیست ضدی در وجود
لَا جَرَمَ أَبْصَارُنَا لَا تُذَرِّكُهُ

چونکه کلیات را رنج است و درد
خاصه جزوی کو ز اضداد است جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست
زندگانی آشتی ضدهاست
لطف حق این شیر را گور را

در عمارت هستی و جنگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست
ظاهراً می خواندت او سوی خود

۱- اشاره به دو آیه قرآنی. یکی سوره انعام آیه ۱۰۴: لَا تُذَرِّكُهُ الْأَبْصَارُ وَهُوَ يُذَرِّكُ الْأَبْصَارَ وَهُوَ اللَّطِيفُ الْخَبِيرُ. «او را دیدگان در نیابند و او دیدگان را بیند و اوست ناپیدای آگاه»

و دیگری سوره اعراف آیه ۱۴۳: فَلَمَّا تَجَلَّى رَبُّهُ لِلْجَبَلِ فَجَعَلَهُ دَكًّا وَخَرَّ مَوْسَى صَعْقًا. «آنگاه که پروردگار موسی بر کوه تجلی کرد کوه را متلاشی ساخت و موسی، مدهوش افتاد. (کریم زمانی ج ۱ ص ۳۳۱)

۲- إلف: الفت یافتن

سرکشی فرعون می دان از کلیم ۸۱/۱-۲۴۷۷	نعلهای باز گون است ای سلیم ز آنکه ضد را ضد کند ظاهر یقین ۳۲۱۱/۱
ز آنکه بی ضد دفع ضد لا یُمْکِن است کآن ز قهر انگیزته شد این ز فضل ۵۱/۲-۱۲۵۰	پس هلاک نار نور مؤمن است نار ضد نور باشد روز عدل ز آن همی گرداند ت حالی به حال ضد به ضد پیداکنان در انتقال ^(۱) ۱۵۵۲/۲
زاد از این هر دو جهانی خیر و شر ۲۶۸۰/۲	قهر و لطفی جفت شد با همدگر زانکه هر چیزی به ضد پیدا شود بر سپیدی آن سیه رسوا شود ۳۳۷۳/۲
مختلف در صورت اما اتفاق لیک هر دو یک حقیقت می تنند از پی تکمیل فعل و کار خویش پس چه اندر خرج آرد روزها؟ ^(۲) ۴۴۲۰/۳-۴۴۱۷	شب چنین با روز اندر اغْتِناق ^(۳) روز و شب ظاهر دو ضد و دشمن اند هر یکی خواهان دگر را همچو خویش ز آنکه بی شب، دخل نَبُود طبع را

- ۱- مصراع دوم: چنانکه ذات شیرین غسل با وجود سرکه ترشی آشکار می شود. (همان ص ۸۲۸)
- ۲- آن خدایی که مُحَوِّل الاحوال است و تو را از حالی به حالی دگرگون می سازد. بدین جهت است که از رهگذر این نقل و انتقال، هر ضدّی را با ضدّ خود به تو نشان دهد. (کریم زمانی ج ۲ ص ۳۹۷)
- ۳- در برگرفتن، دست به گردن کردن، در آغوش کشیدن
- ۴- معنی بیت: زیرا اگر شب وجود نداشت، انسان نمی توانست نیروی بدنی و روحی خود را ذخیره کند در این صورت او در طول فعالیت روزانه چه نیرویی داشت که صرف کند؟ (پس ثابت شد که پدیده های متضاد در واقع یک کار را انجام می دهند و آن نیل به کمال است (همان ج ۳ ص ۱۱۲۵))

جز به ضد، ضد را همی نتوان شناخت

چون ببیند زخم بشناسد نواخت

در عدم هستی برادر چون بود

ضد اندر ضد چون مکنون بود

چونکه سر که سر ککی افزون کند
قهر، سر که لطف همچون انگبین
انگبین گر پای کم آرد زخل^(۱)
قوم بر وی سرکه ها می ریختند
زهرها هر چند زهری می کنند
این جهان جنگ است گل چون بنگری
آن یکی ذره همی پرد به چپ
ذره بالا و آن دیگر نگون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان
ذره‌ای کان محو شد در آفتاب
چون ز ذره محو شد نفس و نفس
رفت از وی جنبش طبع و سکون
جنگ ما و صلح ما در نور عین
جنگ طبعی، جنگ فعلی، جنگ قول
این جهان زین جنگ قایم می بود
چهار عنصر، چار استون قوی است
هر ستونی اشکننده آن دگر

پس شکر را واجب افزونی بود
کاین دو باشد رکن هر اسکنجبین
آید آن اسکنجبین اندر خلل
نوح را دریا فزون می ریخت قند ...
زودتر یاقاتشان بر می کنند
ذره ذره همچو دین با کافری
و آن دگر سوی یمین اندر طلب
جنگ فعلیشان بین اندر رکون^(۲)
ز این تخالف آن تخالف را بدان^(۳)
جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
جنگش اکنون جنگ خورشید است و بس
از چه از آنآلیه راجعون ...
نیست از ما هست «بَیِّنٌ اِضْبَعَيْنِ»
در میان جزوها حربی است هول
در عناصر در نگر تا حل شود
که بدیشان سقف دنیا مُسْتَوِی^(۴) است
استن آب شکننده آن شرر

۱- سرکه

۲- آرامش. سکوت

۳- جنگ ظاهر آنها از جنگ باطن آنها ناشی شده است. تو از نزاع ظاهر به نزاع باطنشان پی ببر. یعنی منشأ اصلی

اضداد را که صفات متقابله حق است بشناس. (کریم زمانی ج ۶ ص ۳۰)

۴- مُسْتَوِی: برابر، یکسان. در اینجا استوار و استقرار یافته. (همان ص ۳۲)

لا جرم ما جنگی ایم از ضرّ و سود
هر یکی با هم مخالف در اثر
با دگر کس سازگاری چون کنم
هر یکی با دیگری در جنگ و کین
پس چه مشغولی به جنگ دیگران
در جهان صلح یک رنگت برد
زانکه، آن ترکیب از اضداد نیست
چون نباشد ضد نبود جز بقا
که نباشد شمس و ضدش زَمهریر^(۱)
صلحها باشد اصول جنگها

۱۷-۵۹/۶

تا ز ضد ضد را بدانی اندکی
اندر این نشأت دمی بی دام نیست

۷۳۶-۷/۶

ز آن بپوشیدند هستی ها حُلّ
بلک از او بگریزد و بیرون جهد
مثل مثل خویشان را کی کند
این چه اولیتر از آن در خالقی
چون کفی بر بحر بی نَد است و ضد^(۲)

۱۶۱۸-۲۲/۶

با امام الناس نسناس از کجا؟

۲۱۲۰/۶

پس بنای خلق بر اضداد بود
هست احوالم خلاف همدگر
چونکه هر دم راه خود را می زنم
موج لشکرهای احوالم ببین
می نگر در خود چنین جنگ گران
یا مگر ز این جنگ حقت واخرد
آن جهان جز باقی و آباد نیست
این تفانی از ضد آید ضد را
نفی ضد کرد از بهشت آن بی نظیر
هست بی رنگی اصول رنگها

نفی ضدّ هست باشد بی شکی
این زمان جز نفی ضد، اعلام نیست

ضد و نِدش نیست در ذات و عمل
ضد، ضد را بود و هستی کی دهد
نَد چه بود مثل مثل نیک و بد
چونکه دو مثل آمدند ای متقی
بر شمار برگ بُستان ضد و نَد

ضد را با ضد ایناس از کجا؟

۱- «..... لَا يَزُونَ فِيهَا شَمْساً وَ لَا زَمْهَريراً» نبیند در بهشت خورشیدی و نه سرمای سوزانی

۲- معنی بیت: اضداد و امثال مانند برگ‌های بوستان همچون کفی روی دریای بی مثل و مانند است. (موجودات

جهان که از امثال و اضداد تشکیل شده جلوه‌ای از تجلیات حضرت احد واحد به شمار آیند. (کریم زمانی ج ۶ ص ۴۵۸)

و آن شه بی مثل را ضدی نبود ۲۱۵۲/۶	بی ز ضدی، ضد را نتوان نمود
لیک تا نجهی شکنجه در خفاست ز آنکه ضد از ضد گردد آشکار ۳۴۹۸-۹/۶	روح را در غیب خود اشکنجه هاست چون رهیدی بینی اشکنجه و دمار
ای نهاده هوش ها در بیهشی بسته‌یی در بیدلی دلداریی طوق دولت بسته اندر غُل فقر آتش اندر آب سوزان مندرج دخل ها رویان شده از بذل و خرج السَّمَاخُ یا اُولی النُّعْمی رَبَّاح ^(۲) ۳۵۶۷-۷۲/۶	با خود آمد گفت ای بحر خوشی خواب در بنهاده‌یی بیداری توانگری پنهان کنی در ذُل فقر ضد اندر ضد پنهان مُنْدَرَج روضه اندر آتش نمرود دَرَج تا به گفته مصفی شاه نَجَاح ^(۱)
کی خرد جز انبیا و مرسلون که بدانند که به صندوق اندر است تا بد آن ضد این ضدش گرد عیان ۴۵۰۴-۶/۶	خلق را از بند صندوق فسون از هزاران یک کسی خوش منظر است او جهان را دیده باشد پیش از آن

الهام

گفت ای یاران حقم الهام داد
مر ضعیفی را قوی رایبی فتاد
آن نباشد شیر را و گور را
آنچه حق آموخت مر زنبور را
خانه ها سازد پر از حلوی تر
حق بر او آن علم را بگشاد در
آنچه آموخت کرم پیله را
هیچ پیلی داند آنگون حیلہ را ؟

۱۰۰۸-۱۱۱۱/۱

ز آنکه کَرْمَنّا شد آدم ز اختیار
نیم زنبور عسل شد، نیم مار^(۱)
مؤمنان کان عسل زنبور وار
کافران خودکان زهری همچو مار
ز آنکه مؤمن خورد بگزیده نبات
تا چو نحلی گشت ریق او حیات
باز کافر خورد شربت از صَدید^(۲)
هم ز قوتش زهر شد دوری پدید
اهل الهام خدا عین الحیات
اهل تَسْوِيلِ هوا، سَمّ اَلْمَمَاتِ^(۳)

۳۲۹۱-۵/۳

دید زاغی زاغ مرده در دهان
بر گرفته تیز می آمد چنان
از هوا زیر آمد و شد او به فن
از پی تعلیم او را گور کن
پس به چنگال از زمین انگیخت گرد
زود زاغ مرده را در گور کرد

۱- معنی بیت: زیرا انسان از آنرو که دارای اختیار است مظهر تام و تمام کَرْمَنّا (=گرامی داشتیم) است. نیمی از آدمیان

همانند زنبور عسل، حامل شیرینی و خوبی اند و نیمی دیگر، مانند مار حامل زهر و بدی. (دکتر استعلامی، ج ۳ ص ۸۴۴)

۲- صَدید: چرکابه‌ای که با خون آمیخته و از زخم جاری می‌شود و این تمثیلی است از طعام دوزخیان (کریم زمانی ج

۳ ص ۸۴۵) «ماءِ صَدید» آیه ۱۶ سورة ابراهیم (دکتر استعلامی ج ۳ ص ۳۶۴)

۳- اهل تسویه هوا: یعنی کسانی که هوای نفس آنها را فریب می‌دهد و آنچه می‌نوشند «سَمّ مرگ» است و در عالم

معنا آنها مرده‌اند و به بقا حق باقی نمی‌شوند. (همان ص ۳۶۴)

دفن کردش پس بیوشیدش به خاک زاغ ز الهام حق بُد عِلْم ناک^(۱)

۱۳۰۴-۷/۴

شاه پرسیدش که باری وحی چیست	یا چه حاصل دارد آن کس کاو نبی است
گفت خود آن چیست کش حاصل نشد	یا چه دولت ماند کاو واصل نشد
گیرم این وحی نبی گنجور نیست	هم کم از وحی دل زنبور نیست
چون که «أَوْحَى الرَّبُّ إِلَى النَّحْلِ» ^(۲) آمده است	خانه و خیش پر از حلوا شده است
او به نور وحی حق عزّ و جل	کرد عالم را پر از شمع و غسل
این که کَرّ مناست ^(۳) و بالا می رود	وحیش از زنبور کمتر کی بود؟

۱۲۲۶-۳۱/۵

هرکه چون زنبور وحی هستش نَفَل^(۴) چون نباشد خانه او پر غسل؟

۲۹۲۶/۶

۱- علم ناک: یعنی آگاه، و ظاهراً ترکیبی است که مولانا به مناسبت قافیه ابن بیت ساخته است. (همان، ج ۴ ص ۲۶۲)

۲- در آیه ۶۸ سوره النحل می‌خوانیم: «وَأَوْحَى رَبُّكَ إِلَى النَّحْلِ (پروردگارت به زنبور عسل وحی فرستاد). (همان ج ۵ ص ۲۷۴)

۳- وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ آیه ۷۰ سوره اسری. (همان ص)

۴- نَفَل: غنیمتی که از دشمن بگیرند، انفال و نفال جمع آن است.

امانت

تا که ابرو بحرِ جود آموخته
تا شده دانه پذیرنده زمین
بی خیانت جنسِ آن برداشتی
که آفتابِ عدل، بر وی تافته است
خاک، سِرها را نکرده آشکار
این خبرها و این امانت و این سداد
عاقلان را کرده قهر او ضریب

۵۰۷-۵۱۳/۱

اندر این ایام می آرد سَبَق
در ربایید این چنین نفحات را ...
جان مرده یافت در خود جنبشی^(۱)
همچو جنبشهای حیوانی است این
زهر هاشان آب گردد در زمان
باز خوان قَابِیْنِ أَنْ یَحْمِلُنْهَا^(۳)
گر نه از بیمش دل گه خون شدی؟

۱۹۵۱-۱۹۶۰/۱

چند خورشید کرم افروخته
پرتو دانش زده بر خاک وطن
خاک امین و، هرچه در وی کاشتی
این امانت ز آن امانت یافته ست
تا نشان حق نیارد نو بهار
آن جواد که جمادی را بداد
مر جمادی را کند فضلش خبیر

گفت پیغمبر که نفحتهای حق
گوش و هوش دارید این اوقات را
جان آتش یافت ز او آتش کشی
تازگی و جنبش طوبی^(۲) است این
گر در افتد در زمین و آسمان
خود ز بیم این دم بی منتها
ورنه خود اَشْفَقْنَ مِنْهَا چون بُدی

۱- معنی بیت: جانهایی که طبع آتشین دارند، توسط آن نفحه کشته می شوند، و جانهای مرده و پژمرده بر اثر آن نفحه الهی به جنبش و حرکت در می آیند. (منظور از جان آتش، جان خودبین است که شعله استکبار می افروزد و منظور از جان مُرده کنایه از آن جان و روانی است که به حکم مرگ اختیاری از اوصاف بشری و هستی خود مرده و شهوات را ضبط کرده باشد). (کریم زمانی ج اول ص ۵۲۳)

۲- طُوبی: در لغت به معنی پاک و پاکیزه و بهتر و پاکیزه تر است. مونثِ أَطِیب است. و در سوره رعد آیه ۲۹ نیز بدان اشاره شده است. (همان ص)

۳- معنی بیت: از بیم همین دم بی نهایت و امانت خدا، زمین و آسمان از حمل آن تن زدند. (همان، ص ۵۲۴)

خاک و آب و باد و نار با شرر
ما به عکس آن ز غیر حق خیر
لا جَرَمَ أَشْفَقْنَ مِنْهَا جمله شان

بی خبر با ما و با حق با خبر
بی خبر از حق و از چندین نذیر
گند شد ز آمیز حیوان حمله شان^(۱)

۲۳۷۲/۲

کرد فضل عشق انسان را فضول
جاهل است و اندر این مشکل شکار
کی کنار اندر کشیدی شیر را
ظالم است او بر خود و بر جان خود
جهل او مر علمها را اوستاد

ز این فزون جویی ظلوم است و جهول
می کشد خرگوش شیری در کنار
گر بدانستی و دیدی شیر را
ظلم بین کز عدلها گو می برد
ظلم او مر عدلها را شد رشاد

۴۶۷۲/۷۶۳

جذب یکراهه صراط المستقیم
ز این دوره گرچه همه مقصد توی
ز این دوره گرچه بجز تو عزم نیست
در نسی بشنو بیانش از خدا

به ز دو راه تردّد ای کریم
لیک خود جان کندن آمد این دوی
لیک هرگز رزم همچون بزم نیست
آیت أَشْفَقْنَ أَنْ يَحْمِلُنَهَا

۲۰۴-۲۰۷/۶

۱- در این بیت منظور مولانا این است که: عناصر چهارگانه هستی چون با حیات حیوانی و روح حیوانی آمیخته شدند

«حمله شان کند شد» و از ادراک حق باز ماندند. (دکتر استعلامی، ج ۲ ص ۲۸۶)

«.... مصراع دوم تا حدّی ابهام دارد، از اینرو می توان برای آن چند وجه قائل شد.... (کریم زمانی ج ۲ ص ۵۸۸)

امت احمد (ص)

همچو رو به پاس خود داریم بیش
آن رسول حق و صادق در بیان

۳۱۱۹-۳۱۲۰/۱

تا ببینی ذات پاک صاف خود
بی کتاب و بی مُعید^(۱) و اوستا
کو بود هم گوهر و هم همتم
که من ایشان را همی بینم از آن
بلکه اندر مشرب آب حیات

۳۴۶۰-۳۴۶۴/۱

ره روان را شمع و شیطان را رُجوم

۳۶۵۶/۱

تا قیامت هست باقی آن طعام
یُطعم و یُسقی کنایت ز آش شد^(۳)
تا در آید در گلو چون شهد و شیر

۳۷۳۹-۳۷۴۱/۱

تا که ما از حال آن گرگان پیش
امت مرحومه زین رو خواندمان

خویش را صافی کن از اوصاف خود
ببینی اندر دل علوم انبیا
گفت پیغمبر که هست از امتم
مرمرا زان کُور بیند جانشان
بی صَحیحین^(۲) و احادیث و رُوات

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم

امت احمد که هستید از کرام
چون «ابیت عند» ربی فاش شد
هیچ، بی تاویل این را در پذیر

۱- مُعید: یعنی بازگو کننده، و در مدرسه‌های عالی قدیم مانند نظامیه‌ها، به کسی اطلاق می‌کردند که درس استاد را

تکرار می‌کرد و مشکلات شاگردان را پاسخ می‌گفت. (دکتر استعلامی ج اول ص ۴۰۳)

۲- یعنی دو کتاب معتبر حدیث که «صحیح مسلم» و «صحیح بخاری» است (همان ص ۴۰۴)

۳- به حدیثی اشاره می‌کند که پیامبر فرموده است: ابیتُ عِنْدَ رَبِّیْ یُطْعَمُنِی و یُسْقِیْنِی (من نزد پروردگارم شب را می‌گذرانم و او مرا طعام و نوشیدنی می‌دهد). این حدیث را بزرگان عرفا بدین گونه تفسیر کرده‌اند که این طعام و نوشیدنی، خوراک معنوی است که با آن روح انسانی پذیرایی می‌شود و رشد می‌کند. مولانا می‌گوید: ای مسلمانان که از بزرگواران هستید، به شما نعمتی داده‌اند که تا قیامت باقی است. اما چون حدیث مورد بحث فاش شد و بر زبانها افتاد، ناگاهان فکر می‌کردند که «یُطْعَمُ و یُسْقٰی» در این حدیث اشاره به خوراکیهای عادی است و پروردگار به پیامبرش «آش»

می‌دهد. اما نه! خوراک معنوی و غذای روح مورد نظر پیامبر بوده است. (دکتر استعلامی ج اول ص ۴۱۹)

آن غُزان ترک خون ریز آمدند
 دو کس از اعیان آن ده یافتند
 دست بستندش که قربانش کنند
 قصد خون من به چه رو می‌کنید؟
 چیست حکمت چه غرض در کشتم
 گفت تا هیبت بر این یارت زند
 گفت آخر او ز من مسکین تر است
 گفت چون وهم است ما هر دو یکیم
 خود ورا بکشید اول ای شهان!
 پس کرمهای الهی بین که ما
 آخرین قرن‌ها^(۲) پیش از قرون
 تا هلاک قوم نوح و قوم هود
 گشت ایشان را که ما ترسیم از او

۳۰۴۶-۵۸/۲

پس چرا علمی بیاموزی به مرد
 پس مجو پیشی از این سر، لنگ باش
 آخرون السابقون باش ای ظریف
 گرچه میوه آخر آید در وجود

۱۱۲۶-۹/۳

گر به صورت از شجر بودش ولاد
 پس به معنی آن شجر از میوه زاد

۱- آخر زمان: یعنی عصر محمدی، دوران اسلام

۲- قرن‌ها: یعنی اقوام و ملل، و به موجب یک حدیث نبوی ملت اسلام با این که در تاریخ ادیان «آخر» است، در قیامت پیش از پیروان مذاهب دیگر قرار می‌گیرد. (دکتر استعلامی ج ۲ ص ۳۱۲)

۳- معنی بیت: بنابراین در زندگی «این جهان» سبقت بگیر و در این حیات مادی، لنگ و کُند رو باش، تا به هنگام بازگشت به بارگاه الهی، پیشاپیش همه حرکت کنی. (کریم زمانی ج ۳ ص ۲۷۴)

۴- ظریف: تازه

خَلْفِ مَنْ بَاشَد دَر زَیْرِ لَیْوَا
رمز نحن الآخرون السابقون
۵۲۴-۶/۴

رمز نحن الآخرون السابقون
۳۷۶۴/۴

موجب مسخ آمد و اِهلاک و مَقْت
چونکه عهد حق شکستند از نبرد
لیک مسخ دل بود ای ذُو الْفِطَنِ
۲۵۹۲-۴/۵

سَنَتِ اَحمَد مهل محکوم باش
۴۸۴/۶

امت او صفدرانند و فُحُول (۱)
مصلحت در دین عیسی غار و کوه
۴۹۳-۴/۶

مطصفی ز این گفت که آدم و انبیا
بهر این فرموده است آن ذو فنون

لا جرم گفت آن رسول ذو فنون

نقض توبه و عهد آن اصحاب پست
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد
اندر این امت نَبْد مسخ بدن

در میان امت مرحوم باش

چون نَبِیِّ سَیْف بوده است آن رسول
مصلحت در دین ما جنگ و شکوه

امتحان (ابتلا - محک)

بهر آن است این ریاضت و این جفا
بهر آن است امتحان نیک و بد

تا بر آرد کوره از نقره جُفا
تا بجوشد بر سر آرد زر زَبَد

۲۳۳-۴/۱

زر قلب و زر نیکو در عیار
هر که را در جان خدا بنهد محک
در دهان زنده خاشاکی جَهَد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد

بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
مر یقین را باز داند او ز شک
آنگه آرامد که بیرونیش نهد
چون در آمد حس زنده پی برد

۲۹۹-۳۰۲/۱

جسم خاکی را بدو پیوست جان

تا بیازارند و بینند امتحان^(۱)

۲۵۱۹/۱

بیم سر با بیم سر با بیم دین

امتحانی نیست ما را مثل این

۲۶۰۸/۱

وَر نگوئی عیب خود باری خمش
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان
سنگهای امتحان را نیز بیش
گفت یزدان از ولادت تا به حین
امتحان بر امتحان هست ای پدر
بلعلم با عور و ابلیس لعین
او به دعوی میل دولت می‌کند
که آنچه پنهان می‌کند پیداش کن

از نمایش و از دغل خود را مکش
هست در ره سنگهای امتحان
امتحانها هست در احوال خویش
يُفْتَنُونَ كُلَّ عَامٍ مَرَّتَيْنِ
هین به کمتر امتحان خود را مخر
ز امتحان آخرین گشته مهین
معه‌اش نفرین سبوت می‌کند
سوخت ما را ای خدا رسواش کن

۷۴۲-۴۹/۳

علت ابلیس انا خیری بُد است

و این مرض در نفس هر مخلوق هست

۱- جسم خاکی را بدین جهت با روح پیوسته کرد تا منکران، آن را آزار دهند و به محنت و آزمایش گرفتار شوند. (کریم

آب صافی دان و سرگین زیر جو
آب، سرگین رنگ گردد در زمان
گرچه جو صافی نماید مر ترا
۳۲۱۶-۱۹/۱

تا قیامت آزمایش دایم است
هر کسی کاو شیشه دل باشد شکست
۸۱۵-۱۶/۲

عالم ثانی جزای این و آن
۹۷۹/۲

مِنْ مَحْكَمِ قَلْبٍ رَا وَ نَقْدٍ رَا
امتحان نقد و قلبم کرد حق (۱)
صَيِّفِي (۲) ام قیمت او کرده ام
۲۶۷۲-۴/۲

تا کند جان هر شبی را امتحان
نه همه شبها بود خالی از آن
امتحان کن و آنکه حق است آن بگیر (۳)
۲۹۳۵-۷-۲

در غریبی فرد از کار و کیا (۴)
لیک اندر سر، منم یار و ندیم
۸۱-۲/۳

هر که گوید من شدم سرهنگ در (۵)

گرچه خود را بس شکسته بیند او
چون بشوواند ترا در امتحان
درتگ جو هست سرگین ای فتنی

پس به هر دوری ولی قایم است
هر که را خوی نکو باشد برست

عالم اول جهان امتحان

گفت ابلیسش گشای این عقد را
امتحان شیر و کلبم کرد حق
قلب را من کی سیه رو کرده ام

حق شب قدر است در شبها نهان
نه همه شبها بود قدر ای جوان
در میان دلق پوشان یک فقیر

گفت اطفال من اند این اولیا
از برای امتحان، خوار و یتیم

صد هزاران امتحان است ای پدر

۱- حضرت تعالی مرا وسیله آزمایش شیر و سگ و وسیله آزمایش سکه سره و ناسره قرار داد. (شیر، کنایه از نیکان و سگ کنایه از بدان است). (کریم زمانی ج ۲ ص ۶۵۵) ۲- صراف

۳- درویشان هم مانند شبهای سالاند. در میان صدها درویش یکی فانی در حق است. (دکتر اسنعلامی ج ۲ ص ۳۰۷)

۴- اگر آنها در ظاهر غریب می نمایند، در پیشگاه حق «کار و کیا» و جلال و شکوه خاصی دارند. (همان ج ۳ ص ۲۲۹)

۵- سرهنگ دَر: سردار و امیر دربار سلطان. (کریم زمانی ج ۳ ص ۱۷۲)

گر نداند عامه او را ز امتحان
چون کند دعوی خیطای خسی
که بجز این را بَغْلَطاق^(۱) فراخ
گر نبود امتحان هر بدی
خود مُخَنَّث را زره پوشیده گیر

پختگان راه جویندش نشان
افکند در پیش او شه اطلسی
ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ^(۲)
هر مُخَنَّث^(۳) در وَغَا^(۴) رستم بدی
چون ببیند زخم، گردد چون اسیر

۶۸۲-۷/۳

چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش
غُرّه شیرت بخواهد امتحان^(۵)
گفت یزدان مرنبی را در مَسَاق^(۶)
گر منافق زَفَت باشد نغز و هول^(۷)
چو سفالین کوزه ها را می خری
می زنی دستی بر آن کوزه چرا؟
بانگ اشکسته دگرگون می بود
بانگ می آید که تعریفش کند
چون حدیث امتحان رویی نمود
گوش کن هاروت را ماروت را
این چنین مستی است استدراج حق

نفس شیری رفت و پیدا گشت کَلْب
پوستین شیر را بر خود می پوش
نقش شیری و آنکه اخلاق سگان؟
یک نشانی سهل تر ز اهل نفاق
واشناسی مرد را در لحن و قول
امتحانی می کنی ای مشتری
تا شناسی از طنین اشکسته را؟
بانگ چااوشت پیشش می رود
همچو مصدر فعل تصریفش کند^(۸)
یادم آمد قصه هاروت زود
ای غلام و چاکران ماروت را^(۹)
تا چه مستی ها کند معراج حق

۱- بَغْلَطاق: کلاه و فرجی، برگستوان و قبا

۲- دو شاخ.... در اینجا منظور رسوا شدن و فضاحت است. (همان، ص ۱۷۳)

۳- جنگ

۴- نامرد

۵- زیرا غَرَش شیر می خواهد که تو را امتحان کند.... (همان، ص ۲۰۰)

۶- مَسَاق: هم به معنی گذرگاه و هم به معنی راندن چهارپایان است و نیز به معنی روش و رفتار با مردم. (همان، ص ۲۵۶)

۷- نغز و هول: یعنی جالب و هراس انگیز و با شکوه (همان ص)

۸- صدایی که به گوش می رسد، احوال درون را می شناساند، مانند مصدر که فعل، آن را صرف می کند. (همان، ص ۲۰۱)

۹- مصراع دوم: ما غلام روی زیبای تو هستیم.

مست بودند و رهیده از کمند
یک کسمین و امتحان در راه بود
امتحان می کرد شان زیر و زبر

لَا أَعُوذُ خُلُقَ قَلْبِي بِالْمَكَانِ

گفت عاشق امتحان کردم مگیر
من همی دانستم بی امتحان
آفتابی نام تو مشهور و فاش
تو منی من خویشتن را امتحان
انبیا را امتحان کرده عُدات (۳)
امتحان چشم خود کردن به نور
این جهان همچون خراب است و تو گنج

های هوی عاشقانه می زدند
صرصرش چون کاه گه را می ربود
کی بود سر مست راز این ها خبر

۷۸۸-۸۰۶/۳

كَيْ يَكُونُ خَالِصاً فِي الْامْتِحَانِ (۱)

۱۹۲۹/۳

تا ببینم تو حریفی یا ستیر (۲)
لیک کی باشد خبر همچون عیان ؟
چه زیان است ار بکردم ابتلاش ؟
می کنم هر روز در سود و زیان
تا شده ظاهر از ایشان معجزات
ای که چشم بد ز چشمان تو دور
گر تفحص کردم از گنجت مرنج

۳۰۶-۳۱۲/۴

امتحان همچو من یاری کنی
کاو ز تعظیم خدا آگه نبود
حفظ حق را واقفی ای هوشمند ؟
هستی ما را ز طفلی و منی
اعتمادی کن به حفظ حق تمام
و اعتقاد خوب با برهان تو
تا نگردد جانت ز این جرأت گرو
آزمایش پیش آرد ز ابتلا
امتحان حق کند ای گنج گول

کی رسد همچون توی را کز منی
مرتضی را گفت روزی یک عنود
بر سر بامی و قصری بس بلند
گفت آری او حفیظ است و غنی
گفت خود را اندر افکن هین ز بام
تا یقین گردد مرا ایقان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو
کی رسد مر بنده، را کی با خدا
بنده را کی زهره باشد کز فضول

۱- من خوی و سرشت قلب خود را به مکانی معین عادت نمی دهم تا به هنگام امتحان خالص باشد. (کریم زمانی ج ۳

۲- بر وزن فعل به معنی مستور و پاکدامن

ص ۵۰۲)

۳- جمع «عادی» به معنی دشمن

پیش آرد هر دمی با بندگان
 که چه داریم از عقیده در سِرار^(۱)
 امتحان کردم در این جرم و خطا ...
 تو چه دانی کردن او را امتحان
 امتحان خود را گن آنکه غیر را
 فارغ آیی ز امتحان دیگران
 پس بدانی که اهل شکر خانه ای
 شگرتی نفرستد تا جایگاه
 چون سری نفرستد در پایگاه ...
 گر مریدی امتحان کرد او خراست
 هم تو گردی مُمْتَحَن ای بی یقین ...
 تو تصرف بر چنان شاهی مجو
 بر چنان نقاش بهر ابتلا
 نی که هم نقاش آن بروی کشید؟^(۲)
 پیش صورتها که در علم وی است
 بخت بد دان کامد و گردن زد
 با خدا گرد و در آ اندر سجود
 کای خدا تو وارهانم ز این گمان
 مسجد دین تو پر خُرُوب شد^(۳)

۳۵۲-۳۸۷/۴

لشکر حق اندگاه امتحان

آن خدا را می رسد کوا امتحان
 تا به ما ما را نماید آشکار
 هیچ آدم گفت حق را که ترا
 آنکه او افراشت سقف آسمان
 ای ندانسته تو شر و خیر را
 امتحان خود چو کردی ای فلان
 چون بدانستی که شگر دانه ای
 پس بدان بی امتحانی، که اله
 این بدان بی امتحان از علم شاه
 شیخ را که پیشوا و رهبر است
 امتحانش گر کنی در راه دین
 امتحان همچون تصرف دان در او
 چه تصرف کرد خواهد نقشها
 امتحانی گر بدانست و بدید
 چه قدر باشد خود این صورت که بست
 وسوسه این امتحان چون آمدت
 چون چنین وسواس دیدی زود زود
 سجده گه را ترکن از اشک روان
 آن زمان کت امتحان مطلوب شد

جمله ذرات زمین و آسمان

- ۱- سِرار: خطوط کف دست و پیشانی، شب آخر ماه که در آن شب ماه پنهان است، نیز سِرار، مصدر باب مفاعله و به معنی در گوش با کسی حرف زدن است. و ممکن است سِرار در این بیت مخفف اسرار باشد. (کریم زمانی ج ۴ ص ۱۲۳)
 ۲- اگر فرضاً نقوش و تصاویر از وجود امتحان خبر داشته باشند، مگر نه این است که آن را نقاش بر او کشیده است؟ (همان ص ۱۲۶)

- ۳- مصراع دوم: بدان که مَعْبُد دین و ایمان تو پر از گیاه ویرانگر خرنوب شده است. (همان، ص ۱۲۷)

باد را دیدی که با عادان چه کرد
آنچه بر فرعون زد آن بحر کین
و آنچه آن با بیل با آن پیل کرد
و آنکه سنگ انداخت داودی به دست
سنگ می بارید بر اعدای لوط

و این بشر هم ز امتحان قسمت شدند
یک گروه مستغرق مطلق شدند
قسم دیگر با خران ملحق شدند

هر کسی را دعوی حسن و نمک
سحر رفت و معجزه موسی گذشت
بانگ طشت سحر جز لعنت چه ماند؟
چون محک پنهان شده است از مرد و زن
وقت لاف استت محک چون غایب است
قلب می گوید ز نخوت هر دم
زر همی گوید بلی ای خواجه تاش
مرگ تن هدیه است بر اصحاب راز

نیست نقدی کش غلط انداز نیست

در میان ناقدان زرقی متن

آب را دیدی که در طوفان چه کرد
و آنچه با قارون نموده است این زمین
و آنچه پشه کله نمرود خورد
گشت ششصد پاره و لشکر شکست
تا که در آب سیه خوردند غوط

۷۸۳-۸۸/۴

آدمی شکل اند و سه امت شدند
همچو عیسی با ملک ملحق شدند ...
خشم محض و شهوت مطلق شدند

۱۵۰۵-۸/۴

سنگ مرگ، آمد نمک ها را میخک (۱)
هر دو را از بام بود افتاد شکست
بانگ طشت دین بجز رفعت چه ماند؟
در صف آ ای قلب و اکنون لاف زن
می برنندت از عزیزی دست دست
ای زر خالص من از تو کی گم؟
لیک می آید محک آماده باش
زر خالص را چه نقصان است گاز (۲)

۱۶۷۴-۸۱/۴

وای آن جان کش محک و گاز نیست (۳)

۱۶۹۴/۴

با محک ای قلب دون لافی مزین

۱- هر کسی مدعی زیبایی و ملاحات است. اما مرگ، سنگ میخک کسانی است که ادعای زیبایی و ملاحات دارند.

۲- گاز: قیچی (کریم زمانی ج ۴ ص ۴۹۰)

۳- در این جهان هیچ زر و سیمی نیست که نوع تقلبی و غلط انداز آن وجود نداشته باشد. و ای به حال کسی که سنگ میخک و قیچی نداشته باشد. (سنگ میخک و گاز زرگران ابزاری است برای باز شناختن زر و سیم سره از ناسره). (همان

که خدایش کرد امیر جسم و قلب

۱۷۸۲-۳/۴

وَهُم، قَلْبِ نَقْدِ زَرِّ عَقْلِهَاسْت

هر دو را سوی محک کن زود نقل

چون محک مر قلب را گوید بیا

۲۳۰۲-۵-۴

قلب را در قلب کی بوده است راه؟^(۱)

تا مریدان را در اندازد به شک

این گمان سر بر زند از هر خسی

کی به سنگ امتحان راغب شدی

که نگردد قلبی او ز آن عیان

نی محک باشد نه نور معرفت

از برای خاطر هر قَلْتَبان^(۲)

این چنین آینه تا توانی مجو

۳۸۴۸-۵۵/۴

از شهان ناموخته جز گفت و لاف

می دمد بر ابلهان که عیسی ام

باز خواهد از تو سنگ امتحان

۱۴۲۴-۶/۵

بر جهند از خاک زشت و خوب تیز

نقد نیک و بد به کوره می روند

نقد قلب اندر زَحیر^(۴) و درگداز

سر دلها می نماید در جسد

۱۷۹۶-۹/۵

مر محک را ره بود در نقد و قلب

وَهُم خوانش آنکه شهوت را گداست

بی محک پیدا نگردد وهم و عقل

ای محک قرآن و حال انبیا

قلب آتش دید و در دم شد سیاه

قلب می زد لاف آشواق محک

افتد اندر دام مکرش ناکسی

کاین اگر نه نقد پاکیزه بدی

او محک می خواهد اما آن چنان

آن محک که او نهان دارد صفت

آینه کاو عیب رو دارد نهان

آینه نبود منافق باشد او

ای بسا شوخان ز اندک احترام^(۳)

هر یکی در کف عصا که موسی ام

آه از آن روزی که صدق صادقان

چون برآید آفتاب رستخیز

سوی دیوان قضا پویان شدند

نقد نیکو شادمان و ناز ناز

لحظه لحظه امتخانها می رسد

۱- طلای قلبی محبوب دلها نمی شود.

۲- بی غیرت

۳- احترام: صاحب حرفه شدن

۴- ناله و زاری

هر کسی را خدمتی داده قضا	در خور آن گوهرش در ابتلا ^(۱) ۱۵/۶
ابتلا ام می کنی آه الغیاث	ای ذکور از ابتلات چون اناث
تا به کی این ابتلا یا رب مکن	مذهبی ام بخش و ده مذهب مکن ۲۱۲-۲۱۳/۶
همچنان جمله نعيم اين جهان	بس خوش است از دور پیش از امتحان
می نماید در نظر از دور آب	چون روی نزدیک باشد آن سراب ۳۱۶-۱۷/۶
راه دين ز آن رو پر از شور و شر است	که نه راه هر مخنث ^(۲) گوهر است
در ره، اين ترس، امتحان های نفوس	همچو پرويزن به تمیيز سپوس ^(۳) ۵۰۸-۹/۶
رحمتی دان امتحان تلخ را	نقمتی دان ملک مرو و بلخ را ^(۴) ۱۷۳۶/۶
این قضا را گونه گون تصريفها ^(۵) ست	چشم بندش یَفْعَلُ اللّٰه ما یشاست
هم بدانند هم ندانند دل فنش	موم گردد بهر آن مهر آهنش
گویي دل گويدی که میل او	چون در این شد هر چه افتد باش گو
خویش را ز این هم مغفل می کند	در عقالش جان مُعَقِّل می کند ^(۶)

۱- نوح می گوید که: حکم پروردگار هر کسی را به خدمتی موظف ساخته و مناسب با آن شایستگی، رنج هایی با آزمایش هایی برای او مقرر است. (دکتر استعلامی ج ۶ ص ۲۲۴)

۲- مَخْنَث گوهر: کسی که مرشقی نامرد و پست و ضعیف دارد. (کریم زمانی ج ۶ ص ۱۵۹)

۳- معنی بیت: در این راه، یعنی راه حقیقت همین ترس مانند غربالی که سیوس را از آرد جدا می کند اشخاص را مورد امتحان قرار می دهد. (همان ص)

۴- «ملک مرو و بلخ» به طور کلی یعنی قدرت و موفقیت دنیایی که «نقمت» و رنج و دردسر است، و اشاره ای به ابراهیم ادهم و رها کردن فرمانروایی بلخ نیز دارد. (دکتر استعلامی ج ۶ ص ۳۰۶)

۵- تصریف: یعنی تغییر دادن و دگرگون کردن

۶- فاعل جمله «دل» است که به رضای حق خشنود است و همین خشنودی را هم ابراز نمی کند و انگار از آن خبر

آن نباشد مات باشد ابتلا
یک هبوطش بر معارج ها برد
۲۷۶۰-۵/۶

پای موسی ابله شد نعل ریخت^(۲)
و آن رمه غایب شده از چشم او
پس کلیم الله گرد از وی فشاند
می نواخت از مهر همچون مادرش
غیر مهر و رحم و آب چشم نی
طبع تو بر خود چرا استم نمود
که نبوت را همی زبید فلان
کرد چوپانیش بُر نایاصتی^(۳)
حق ندادش پیشوایی جهان
گفت من هم بوده ام دهری^(۴) شبان
کردشان پیش از نبوت حق شبان
۳۲۸۰-۹۱/۶

می شود مسجود از مکر خدا
۳۳۵۸/۶

گر شود مات اندر این آن بوالعلا^(۱)
یک بلا از صد بلاش واخرد
گوسفندی از کلیم الله گریخت
در پی او تا به شب در جست و جو
گوسفند از ماندگی شد سست و ماند
کف همی مالید بر پشت و سرش
نیم ذره طیرگی و خشم نی
گفت گیرم بر منت رحمی نبود
با ملائک گفت یزدان آن زمان
مصطفی فرمود خود که هرنی
بی شبانی کردن و آن امتحان
گفت سایل هم تو نیز ای پهلوان
تا شود پیدا وقار و صبرشان

اسب سنگین، گاو سنگین ز ابتلا

ندارد. «عقال» یعنی پای بند، که در اینجا همان قضای حق است و دل جان را در آن درگیر می‌کند و به آن خشنود است.

۱- آن بوالعلا: همان دل است (همان ص) (همان ص ۳۵۶)

۲- نعل ریخت: یعنی کنش از پایش در آمد. (همان ص ۳۸۵)

۳- معنی بیت: محمد مصطفی (ص) فرماید: هر پیامبری در دوره جوانی یا کودکی به کار چوپانی مشغول بوده است.

۴- دهری: یعنی زمانی. مدّتی (کریم زمانی ج ۶ ص ۸۵۸)

انسان کامل

قصه طوطی جان زین سان بود
کو یکی مرغی ضعیفی بی گناه
چون بنالد زار بی شکر و گله
هر دمش، صد نامه صد پیک از خدا
زلت او به ز طاعت نزد حق
هر دمی او را یکی معراج خاص
صورتش بر خاک و جان بر لا مکان
لا مکانی نی که در فهم آیدت
بل مکان و لا مکان در حکم او
کو کسی، که او محرم مرغان بود ؟
و انسدرن او سلیمان با سپاه ؟
افتد اندر هفت گردون غلغله
یا ربی زو شصت لبیک از خدا
پیش کفرش جمله ایمان ها خَلَق^(۱)
بر سر تاجش نهد، صد تاج خاص
لا مکانی فوق و هم سالکان
هر دمی در وی خیالی زایدت
همچو در حکم بهشتی چار جو^(۲)

۱۵۷۵-۱۵۸۳/۱

اولیا را هست قدرت از اله
بسته درهای موالید^(۳) از سبب
گفته ناگفته کند از فتح باب^(۵)
از همه دلهاکه آن نکته شنید
گرت برهان باید و حجت، مها
آیت «أَنْشُوكُمْ ذِكْرِي»^(۷) بخوان
چون به تذکیر و به نسیان قادراند
تیر جسته، باز آرندش ز راه
چون پشیمان شد ولی ز آن دست رب^(۴)
تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب
آن سخن را کرد محو و ناپدید
باز خوان «مِنْ آيَةِ أَوْ تَنْسِيهَا»^(۶)
قدرت نسیان نهاد نشان بدان
بر همه دلهای خلقان قاهراند

۱- کهنه

۲- اشاره به چهار جوی بهشتی است (جری آب، خمر، مشک و انگبین). (رجوع شود به سوره مبارکه محمد آیه ۱۵).

۳- موالید: جمع مولود به معنی فرزندان. ولی اصطلاحاً بر جماد و نبات و حیوان اطلاق شود. لیکن در اینجا معنی عام دارد و از آن آثار و أعراض مستفاد می‌شود. (کریم زمانی ج ۱ ص ۴۵۶)

۴- لیکن با قدرت دست حق از ظهور موالید و آثار جلوگیری می‌کند نه با قدرت دست خود (همان ص ۴۵۷)

۵- معنی مصراع اول: آن ولی کامیاب به واسطه فتح بانی که برایش حاصل گشته، گفته را ناگفته می‌کند. (همان ص ۴۵۸)

۶- اشاره است به آیه ۱۰۵ سوره مبارکه بقره ۷- اشاره است به آیه ۱۰۹ سوره مؤمنون

چون به نسیان بست او راه نظر
خَلْتُمْ سُخْرِيَّةَ أَهْلِ السُّمُو^(۱)
صاحب ده پادشاه جسم هاست
فرع دید آمد عمل^(۲) بی هیچ شک
من تمام این نیارم گفت از آن

کار نتوان کرد ور باشد هنر
از تُبّی بر خوان تا اَنَسُوکُم
صاحب دل، شاه دلهای شماس
پس نباشد مردم الا مردمک
منع می آید ز صاحب مرکزان^(۳)
۱۶۶۹-۱۶۸۰/۱

بی عنایات حق و خاصان حق

گر ملک باشد سیاهستش ورق
۱۸۷۹/۱

نغمه های اندرون اولیا
هین ز لای نفی سرها برزنید
هین که اسرافیل وقت اند اولیا
جانهای مرده اندر گور تن
گوید این آواز ز آواها جداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم
بانگ حق، اندر حجاب و بی حجب
ای فنا پوسیدگان زیر پوست
مطلق آن آواز، خود از شه بود
گفته او را من زبان و چشم تو
رو که بی یَسْمَع و بی یُبْصِر توی

اولا گوید که ای اجزای لا^(۴)
زین خیال و وهم سر بیرون کنید
مرده را زیشان حیات است و حیا
بر جهد ز آوازشان اندر کفن
زنده کردن کار آواز خداست
بانگ حق آمد، همه برخاستیم
آن دهد، که او داد مریم را ز جَبِ
باز گردید از عدم ز آواز دوست
گرچه از حلقوم عبدالله بود
من حواس و من رضا و خشم تو
سِر توی، چه جای صاحب سِر توی^(۵)

۱- ای دنیا خواهان و گرابندگان به هوی و نفس، شما همواره اصل سمو و کمال را به مسخره گرفته اید، اینک از قرآن از آیه انسوکم بخوانید. (کریم زمانی ج ۱ ص ۴۵۹)

۲- «دید»: بصیرت باطن، اندیشه (دکتر استعلامی ج ۱ ص ۳۰۲)

۳- صاحب مرکزان: مردان حق

۴- اجزای لا: یعنی اجزا و افراد عالم ماد، و خاک، که با «خیال و وهم» خود را «هست» می پندارند اما «نیست» اند. (دکتر استعلامی ج ۱ ص ۳۱۸)

۵- معنی بیت: برو ای بنده خالص من که به وسیله من می شنوی و به وسیله من می بینی با تو دیگر، راز دان نیستی بلکه

من تو را باشم که کانَ اللهَ لَه
هر چه گویم آفتاب روشنم
۱۹۴۰/۱-۱۹۲۵

جسم پاکان، عین جان افتاد صاف
جمله جان مطلق آمد بی نشان
چون زیاد از نژد، او اسم است صرف^(۱)
این نمک اندر شد و گل پاک شد
ز آن حدیث با نمک، او افسح است^(۲)
با تو اند آن وارثان او بجو
پیش هستت جان پیش اندیش کو؟
۲۰۰۶-۲۰۰۰/۱

یا کد امین سقف کانِ مِفْرَش نشد؟
که بود از عکس دمشان نفخ صور
نیستی که این هسته‌هاست از وست
لذت الهام و وحی راز او
۲۰۸۱-۲۰۷۸/۱

جان فرعونان بماند اندر ضلال

چون شدی من کانَ اللهَ از وَلَه
گه تویی گویم تو را گاهی منم

پس بزرگان این نگفتند از گزاف
گفتشان و نفسشان و نقششان
جان دشمن دارشان جسم است صرف
آن به خاک اندر شد و گل پاک شد
آن نمک، کز وی محمد املح است
این نمک باقی است از میراث او
پیش تو شسته ترا خود پیش کو؟

خود کد امین خوش که آن ناخوش نشد؟
غیر آواز عزیزان در صُـدُور
اندرونی کاندرون ها مست از وست
کهریای فکر و هر آواز او

پس ز دفع خاطر اهل کمال

خود رازی (کریم زمانی ج ۱ ص ۵۱۸)

۱- معنی بیت: آن جانمایی که اولیاء الله را دشمن می‌دارند مانند جسم مادی است؛ و در مَثَل مانند مَهره زیاد در بازی نرد، هیچ فایده‌ای ندارد؛ بلکه تنها یک اسم خالی بیش نیستند.

۲- معنی بیت: این پاکان بدان نمکی در می‌آیند که محمد (ص) از آن نمکین گشت و بر اثر آن حدیث نمکین، خوش گفتار شد. (اشاره است به دو حدیث معروف از حضرت نبی (ص):

أَنَا أَمْلَحُ مِنْ أَخِي يُوشَعَ وَيُوشَعُ أَجْمَلُ مِنِّي. «من از یوسف (ع) نمکین‌ترم؛ ولی او از من زیباتر بود». و نیز «أَنَا أَفْصَحُ الْقَرْبِ» «من فصیح‌ترین مرد عرب هستم». بنابراین آن نمکی که روح را از حالی به حال دیگر در می‌آورد، نمک معنوی است که محمد (ص) خود را بدان توصیف نموده است. (همان ص ۵۳۵)

پس ز دفع این جهان و آن جهان
سرکشی از بندگان ذوالجلال
کهریا دارند چون پیدا کنند
کهریای خویش چون پنهان کنند
آن چنانکه مرتبه حیوانی است
مرتبه انسان به دست اولیا
بنده خود خواند احمد در رشاد
عقل تو همچون شتران، تو شتر
عقل عقل اند اولیا و عقلها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار
چه قلاوز و چه اشتریان بیاب
نک جهان در شب بمانده میخ دوز
اینت خورشیدی نهان در ذره ای
اینت دریایی نهان در زیر کاه
اشتباهی و گمانی در درون
هر پیمبر فرد آمد در جهان
عالم کبری به قدرت سحر کرد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست

مانده اند این بی رهان^(۱) بی این و آن
دان که دارند از وجود تو ملال
گاه هستی ترا شیدا کنند
زود تسلیم ترا طغیان کنند
کو اسیر و سَغْبَه^(۲) انسانی است
سغبه چون حیوان شناسش ای کیا
جمله عالم را، بخوان قُلْ یا عباد
می کشاند هر طرف در حکم مُر
بر مثال اشتران تا انتها
یک قلاووز است جان صد هزار
دیده ای کان دیده بیند آفتاب
منتظر، موقوف خورشید است روز
شیر نر در پوستین بره ای
پا برین گه هین منه در اشتباه
رحمت حق است بهر رهنمون
فرد بود و صد جهانش در نهان
کرد خود را در کھین نقشی نَوَد
کی ضعیف است آنکه با شه شد حریف
وای آن که او عاقبت اندیش نیست

۲۴۸۸-۲۵۰۸/۱

روح او چون صالح و تن ناچه است
روح صالح قابل آفات نیست
کس نیابد بر دل ایشان ظفر
روح صالح قابل آزار نیست
جسم خاکی را بدو پیوست جان
بی خبر کازار این آزار اوست

روح اندر وصل و تن در فاقه است
زخم بر ناچه بود، بر ذات نیست
بر صدف آمد ضرر نی بر گهر
نور یزدان سَغْبَه کُفّار نیست
تا بیازارند و بیند امتحان
آب این خم متصل با آب جوست

زان تعلق کرد با جسمی اله
ناقه جسم ولی را بنده باش
تا که گردد جمله عالم را پناه
تا شوی با روح صالح خواجه تاش
۲۵۱۵-۲۵۲۲/۱

هر که باشد شیر اسرار و امیر
هین نگه دار ای دل اندیشه خو
او بداند هر چه اندیشد ضمیر
دل ز اندیشه بدی در پیش او
در رخت خندد برای روی پوش
۳۰۲۸-۳۰۳۰/۱

آنکه ارض الله واسع گفته اند
دل نگردد تنگ ز آن عرصه فراخ
حاملی تو مر حواست را کنون
چونکه محمولی نه حامل وقت خواب
چاشنی یی دان تو حال خواب را
اولیا اصحاب کهف اند ای عنود
می کشدشان بی تکلف در فعال
چیست آن ذات الیمین؟ فعل حسن
می رود این هر دو کار از اولیا
گر صدایت بشنواند خیر و شر
عرصه یی دان که اولیا در رفته اند
نخل تو آنجا نگردد خشک شاخ
کند و مانده می شوی و سرنگون
ماندگی رفت و شدی بی رنج و تاب
پیش محمولی حال اولیا
در قیام و در تقلب هم رُقود^(۱)
بی خبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الشمال؟ اشغال تن
بی خبر زین هر دو ایشان چون صدا
ذات گه باشد ز هر دو بی خبر
۳۱۸۲-۳۱۹۱/۱

اصطلاحاتی است مر ابدال را
که نباشد ز آن خبر اقوال^(۲) را
۳۴۰۹/۱

پس به هر دوری ولّیتی قائم است
هر که را خوی نکو باشد برست
پس امام حی قائم آن ولی است
تا قیامت آزمایش دائم است
هر کسی کاو شیشه دل باشد شکست
خواه از نسل عمر خواه از علی است

۱- این بیت و بیت بعد اشاره دارد به آیه ۱۷ سوره کهف: وَ تَحْسَبُهُمْ أَيْقَاظًا وَ هُمْ رُقُودٌ وَ تَقْلِبُهُمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَ ذَاتَ الشَّمَالِ. «و تو پنداری که آنان بیدارند در حالی که به خواب اندراند و ما آنان را به راست و چپ می گردانیم. (کریم زمانی

۲- مجازاً یعنی اهل اقوال و قال و قبل.

مهدی و هادی وی است ای راه جو
 او چو نور است و خرد جبریل اوست
 آنکه ز این قندیل کم، مشکات ماست
 ز آنکه هفتصد پرده دارد نور حق
 از پس هر پرده قومی را مقام
 اهل صف آخرین از ضعف خویش
 و آن صف پیش از ضعیفی بصر
 روشنیی کاو حیات اول است
 احوالی‌ها اندک اندک کم شود
 آتشی کا صلاح آهن یا زر است
 سیب و آبی خامی دارد خفیف
 لیک آهن را لطیف آن شعله هاست
 هست آن آهن فقیر سخت کوش
 حاجب آتش بود بی واسطه
 بی حجابی آب و فرزند آن آب
 واسطه دیگی بود یا تابه یی
 یا مکانی در میان تا آن هوا
 پس فقیر آن است کاو بی واسطه است
 پس دل عالم وی است ایراکه تن
 دل نباشد تن چه داند گفتگو
 پس نظرگاه شعاع آن آهن است
 باز این دلها جزوی چون تن است

ای بسا دانش که اندر سر دود
 سر نخواهی که رود تو پای باش

هم نهان و هم نشسته راه جو
 آن وّلی کم از او قندیل اوست^(۱)
 نور را در مرتبه ترتیب هاست
 پرده‌های نور دان چندین طبق
 صف صف اند این پرده هاشان تا امام
 چشمشان طاقت ندارد نور پیش
 تاب نارد روشنائی بیشتر
 رنج جان و فتنه این احوال است
 چون ز مقصد بگذرد او یم شود
 کی صلاح آبی و سیب تر است ؟
 نه چو آهن تابشی خواهد لطیف
 کاو جذوب تابش آن اژدهاست
 زیر پتک و آتش است از سرخ و خوش
 در دل آتش رود بی رابطه
 پختگی ز آتش نیابند و خطاب
 همچو پا را در روش پا تابه یی
 می‌شود سوزان و می‌آرد به ما
 شعله‌ها را با وجودش رابطه است
 می‌رسد از واسطه این دل به فن
 دل نجوید تن چه داند جستجو
 پس نظرگاه خدا دل نی تن است
 با دل صاحب‌دلی که او معدن است

۸۱۵-۸۳۹/۲

تا شود سرور بدان، خود سر رود
 در پناه قطب صاحب رای باش

۱- معنی مصراع دوم: آن ولی که در مقامی فروتر از او قرار دارد به مثابه قندیل اوست. یعنی از او نور و بهره می‌گیرد.

گر چه شاهی خویش فوق او مبین
فکر تو نقش است و فکر اوست جان
او توئی خود را بجوی در اوی او

گر چه شهدی جز نبات او مچین
نقد تو قلب است و نقد اوست کان
کو کو کو فاخته شو سوی او

۱۹۸۳-۷/۲

با یزید اندر سفر جستی بسی
دید پیری با قدی همچون هلال
دیده نابینا و دل چون آفتاب
چشم بسته خفته بیند صد طرب
بس عجب در خواب روشن می شود
آنکه بیدار است بیند خواب خوش
پیش او بنشست می پرسید حال
گفت عزم تو کجا ای با یزید؟
گفت قصد کعبه دارم از پگه
گفت دارم از دِرم نقره دویت
گفت طوفی کن به گردم هفت بار
و آن درمها پیش من نه، ای جواد ا
عمره کردی عمر باقی یافتی
حق آن حقی که جانت دیده است
کعبه هر چندی که خانه پَر اوست
تا بکرد آن کعبه اندر وی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده ای
خدمت من طاعت و حمد خداست
چشم نیکو باز کن در من نگر
با یزید آن نکته ها را هوش داشت
آمد از وی با یزید اندر مزید

تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید در وی فر و گفتار رجال
همچو پیلی دیده هندوستان به خواب
چون گشاید آن نبیند ای عجب
دل درون خواب روزن می شود
عارف است او خاک او در دیده کش
یافتش درویش و هم صاحب عیال
رخت غربت تا کجا خواهی کشید؟
گفت هین با خود چه داری زاده؟
نک بسته سخت بر گوشه ردی^(۱) است
و این نکوتر از طواف حج شمار
دان که حج کردی و حاصل شد مراد
صاف گشتی بر صفا بشتافتی
که مرا بر بیت خود بگزیده است
خلقت من نیز خانه پَر اوست
و اندرین خانه بجز آن حی نرفت
گرد کعبه صدق بر گردیده ای
تا نپنداری که حق از من جداست
تا بسینی نور حق اندر بشر
همچو زرین حلقه ای در گوش داشت
منتی در منتها آخر رسید

۲۲۳۱-۲۲۵۱/۲

خویشتن داری و صبرت شد ضعیف
 تاب یک جرعه ندارد قی کند
 در درون او حیات طیبیه است
 خود چه چیز است آن ولی و آن نبی
 چیست با ایشان خسان را این حسد
 چیست این بغض و حیل سازی و کین؟
 چون زنندی خویش بر شمشیر تیز
 صد قیامت در درونستش نهان
 هر چه اندیشی تو، او بالای اوست^(۱)
 سجده گاه جمله است آنجا خداست
 هیچ قرنی را خدا رسوا نکرد
 جسم دیدند آدمی پنداشتند

۳۰۹۹-۳۱۱۴/۲

یا رسول الله تو پیدا و نهفت
 می‌دود در خانه ناپاک و دنی
 کرده مُسْتَعْمَل به هر جا که رسید
 حق نجس را پاک گرداند بدان
 پاک گردانید تا هفتم طبق
 و نه ابلیسی شوی اندر جهان
 تو اگر شهدی خوری، زهری بود
 لطف گشت و نور گشت هر نار او
 کافر دم دان گر تو ز ایشان سربری

۳۴۲۴-۳۵/۲

هم ز حق دان نه از طعام و از طبق

چون همه اوصاف و اجزا شد نحیف
 بر نتابد دو سخن زو هی کند
 جز مگر پیری که از حق است مست
 از برون پیر است و در باطن صبی
 گر نه پیدا اند پیش نیک و بد
 ورمی دانند شان علم الیقین
 ورمی دانند بعث و رستخیز
 بر تو می‌خندد، مبین او را چنان
 دوزخ و جنت همه اجزای اوست
 مسجدی کان اندرون اولیاست
 تادل مرد خدا نامد به درد
 قصد جنگ انبیا می‌داشتند

عایشه روزی به پیغمبر بگفت
 هر کجا یابی نمازی می‌کنی
 مُسْتَحَاضَه و طفل و آلوده پلید
 گفت پیغمبر که از بهر مهان
 سجده گاهم را از آن رو لطف حق
 هان و هان ترک حسد کن با شهان
 که او اگر زهری خورد شهدی شود
 که او بدل گشت و بدل شد کار او
 ورمی کنی با او مری^(۲) و همسری

همچنان این قوت ابدال حق

۱- جهنم و بهشت همه اجزایی از حقیقت انسان کامل به شمار می‌آید. حقیقت و مقام او از حیطة اندیشه تو خارج

۲- جدال و ستیزه

است. (کریم زمانی ج ۲ ص ۷۴۷)

جسمشان را هم ز نورِ اسرشته‌اند

تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند

۱۸۶۶-۱۹۶۴/۳

بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان
ز اولیا اهل دعا خود دیگرانند
قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا
از رضا که هست رام آن کرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود
گفت بهلول آن یکی درویش را
گفت چون باشد کسی که جاودان
سیل و جوها بر مراد او روند
زندگی و مرگ سرهنگان او
هر کجا خواهد فرستد تعزیت
سالکان راه هم بر کام او
هیچ دندانی نخندد در جهان
گفت: ای شه! راست گفתי، همچنین
این و صد چندینی ای صادق و لیک
آنچنان که فاضل و مرد فضول
آن چنانش شرح کن اندر کلام
ناطق کامل چو خوانِ پاشی^(۱) بُود
که نماند هیچ مهمان بی نوا
همچو قرآن که به معنی هفت توست
چون قضای حق رضای بنده شد
نی تکلف نی پی مزد و ثواب
زندگی خود نخواهد بهر خُود

که ندارند اعتراضی در جهان
گه همی دوزند و گاهی می‌درند
که دهانشان بسته باشد از دعا
جستن دفع قضاشان شد حرام
کفرشان آید طلب کردن خلاص
که نپوشند از غمی جامه کبود
چونی ای درویش؟ واقف کن مرا
بر مراد او رود کار جهان
اختران ز آن سان که خواهد آن شوند
بر مراد او روانه، کوبه کو
هر کجا خواهد ببخشید تهنیت
مآندگان از راه هم در دام او
بی رضا و امر آن فرمان روان
در فرو سیمای تو پیداست این
شرح کن این راه بیان کن نیک
چون به گوش او رسد، آرد قبول
که از آن بهره بیابد عقلِ عام
خوانش بر^(۲) هر گونهٔ آشی بُود
هر کسی یابد غذای خود جدا
خاص را و عام را مَطعم در اوست
حکم او را بنده‌ایی خواهنده شد
بلکه طبع او چنین شد مُستطاب
نی پی ذوق حیوه مستلذ

۱- خوان پاش: خوانسالار، کسی که سفرهٔ طعام بگسترده.

۲- خوانش بر: بر خوانش، خوانش بُر نیز درست است. (کریم زمانی ج ۲ ص ۴۹)

زندگی و مردگی پیشش یکی است
 بهر یزدان می‌زید نه از خوف و رنج
 نی برای جنت و اشجار و جو
 نی ز بیم آنکه در آتش رود
 نی ریاضت نی به جست و جوی او
 همچو حلوی شکر او را قضا
 نی جهان بر امر و فرمانش بود
 که بگرداند خداوند این قضا؟
 بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
 چون قَطایف^(۱) پیش شیخ بی نوا
 در دعا بیند رضای دادگر
 می‌کند آن بنده صاحب رَشَد
 که چراغ عشق حق افروخته است
 سوخت او صاف خود را مو به مو
 جز دَقوقی، تا در این دولت بتاخت^(۲)
 عاشق و صاحب کرامت خواجه‌یی
 شب روان را گشته ز او روشن روان
 کم، دور روز اندر دهی انداختی
 عشقِ آن مسکن کند در من فروز
 أَنَقِلْ يَا نَفْسُ سَافِرٌ لِّغِنَا^(۳)
 کی یَکُونْ خَالِصاً فی الامتحان^(۴)

هر کجا امر قَدَم را مسلکی است
 بهر یزدان می‌زید نی بهر گنج
 هست ایمانش برای خواست او
 ترک کفرش هم برای حق بود
 این چنین آمد ز اصل خوی او
 آنکهان خندد که او بیند رضا
 بنده‌یی کش خوی و خلقت این بود
 پس چرا لابه کند او یا دعا
 مرگ او و مرگ فرزندان او
 نزع فرزندان، بَرِ آن با وفا
 پس چرا گوید دعا؟ الا مگر
 آن شفاعت و آن دعانه از رحم خود
 رحم خود را او همان دم سوخته است
 دوزخ اوصاف او عشق است و او
 هر طَرُوقی این قُروقی کی شناخت؟
 آن دَقوقی داشت خوش دیباجه‌یی
 بر زمین می‌شد چو مه بر آسمان
 در مقامی مَسکینی کم ساختی
 گفت: در یک خانه گر باشم دو روز
 عَزَّةُ الْمَسْکِنِ أَحَاذِرَةٌ أَنَا
 لَا أَعُوذُ خُلُقِ قَلْبِي بِالْمَكَانِ

۱- قَطایف: نام حلویایی لطیف و خوش طعم. (همان ص ۴۹۵)

۲- آن کسی که در ظلمتِ طبیعت سیر می‌کند، کی می‌تواند تفاوت این مسائل را دریابد؟ مگر آنکه مانند دَقوقی عارف مشرب باشد. (طَرُوق: شبِرو. قُروق: جمع قُرُق به معنی اختلاف و تمایز). (همان ص ۴۹۶)

۳- از فریفته شدن به منزل و مأوی می‌پرهیزم، ای نَفْس، برای رسیدن به مرتبه‌ی بی نیازی و استغنای حقیقی سفر کن... (همان، ج ۳ ص ۵۰۱)

۴- من خوی و سرشت قلب خود را به مکانی معین عادت نمی‌دهم، تا به هنگام امتحان خالص باشد. (همان، ص ۵۰۱)

روز آن‌در سَیْرِ بُد، شب در نماز
منقطع از خلق، نَی از بد خویی
مُشفقی بر خَلْق و نافع همچو آب
نیک و بد را مهربان و مُستَقَر
گفت پیغمبر: شما را ای مِهان
ز آن سبب که جمله اجزای من اید
جزو از کل قطع شد، بیکار شد
تا نپیوندد به گل بار دگر
ور بجنبد، نیست آن را خود سَنَد
جزو از این گل گر بُرد، یک سو رود
قطع و وصلِ او نیاید در مَقال
آنکه در فتوا امام خلق بود
آنکه اندر سیر مه را مات کرد
با چنین تقوا و اوراد و قیام
در سفر مُعْظَم مرادش آن بُدی
این همی گفתי چو می‌رفتی به راه
یا رب آنها را که بشناسد دلم
و آنکه شناسم تو ای یزدان جان

چشم اندر شاهباز، او همچو باز
مُنفرد از مرد و زن، نَی از دویی
خوش شفیع و دعااش مستجاب
بهتر از مادر، شَهِی تر^(۱) از پدر
چون پدر هستم شفیق و مهربان
جُزو را از گل چرا بر می‌کنید؟
عضو از تن قطع شد مردار شد
مُرده باشد، نبودش از جان خبر
عضو نو بُبریده هم جنبش کند
این نه آن گُل است که او ناقص شود
چیز ناقص گفته شد بهر مثال
گوی تقوا از فرشته می‌ربود
هم ز دین داری او دین رشک خورد
طالب خاصان حق بودی مدام
که دمی بر بنده خاصی زدی
کن قرین خاصگانم ای اله
بنده و بسته میان و مُجمل^(۲)
بر من محجوبشان کن مهربان

۱۸۷۸-۱۹۴۹/۳

آن دلی کز آسمانها برتر است
پاک گشته آن ز گل صافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده

آن دل ابدال یا پیغمبر است
در فزونی آمده وافی شده
رسته از زندان گل بحری شده

۲۲۴۸-۵۰/۳

قطب گوید مر تو را ای سست حال
واقعاتی که کنونت بر گشود

آنچه فوق حال توست آید محال
نه که اول هم محالت می‌نمود ؟

چون رهانیدت زده زندان کرم

تیه را بر خود مکن حبس ستم

۳۶۵۵-۷/۳

هست دل مانده خانه کلان
از شکافِ روزن و دیوارها
از شکافی که ندارد هیچ و هم
از نَبی بر خوان که دیو و قوم او
از رهی که انس از آن آگاه نیست
در میان ناقدان زرقی مَتَن
مر محک را ره بود در نقد و قلب
چون شیاطین با غلیظی‌های خویش
پس چرا جان‌های روشن در جهان
در سرایت کمتر از دیوان شدند
دیو، دزدانه سوی گردون رود
سرنگون از چرخ، زیر افتد چنان
آن ز رشک روح‌های دلپسند
تو اگر شگی و لنگ و کور و کر
شرم دار و لاف کم زن، جان مکن

خانه دل را نهان همسایگان
مطلع کردند بر اسرارها
صاحب خانه و، ندارد هیچ سهم
می‌برند از حال انسی، خُفیه، بو
زانکه ز این محسوس وز این آشیاه نیست
با مَحک ای قلب دون، لافی مزین
که خدایش کرد امیر جسم و قلب
واقفاند از سر ما و فکر و کیش ...
بی خبر باشند از حالِ نهان؟
روح‌ها که خیمه بر گردون زدند
از شهابِ مُخَرَّق، او مطعون شود
که شقی در جنگ از زخم سنان
از فلکشان سرنگون می‌افکنند
این گمان بر روح‌های مه مَبَر
که بسی جاسوس هست آن سوی تن

۱۷۷۷-۱۹۷۳/۴

لیک تو آیس مشو هم پیل باش
کیمیا سازان گردون را ببین
نقش بندان‌اند در جو فلک

و رنه پیلی در پی تبدیل باش
بشنو از میناگران هر دم طنین
کارسازان‌اند بهر لی و لک

۳۰۷۳-۵/۴

گر نبینی خَلقِ مُشکین جَبیب^(۱) را
گفت لا یَنظر الی تصویرکم
من ز صاحب دل کنم در تو نظر

بنگر ای شب‌کور این آسیب را
فابتنوا ذالقلب فی تدبیرکم
نی به نقش سجده و ایثار زر

۱- مُشکین جَبیب: کسی است که سینه و قلبی معطر و خوشبو داشته باشد. (کریم زمانی ج ۴ ص ۸۶۶)

تو دل خود را چو دل پنداشتی
دل که گر هفصد چو این هفت آسمان
این چنین دل ریزه‌ها را دل مگو
صاحب دل آینه شش رو شود
هرکه اندر شش جهت دارد مَقَر
گر کند رد از برای او کند
بی از او ندهد کسی را حق نوال
موهبت را بر کف دستش نهد
با کفش دریای کل را اتصال
اتصالی که نگنجد در کلام

جست و جوی اهل دل بگذاشتی
اندرو آید شود یاوه و نهان
سبزو ار اندر ایوبکری مجو
حق از او در شش جهت ناظر بود
نکنش بی واسطه او حق نظر
ور قبول آرد هم او باشد سند
شَمه‌ایی گفتم من از صاحب وصال
وز کَفَش آن را به مرحومان دهد
هست بیچون و چگونه و بر کمال
گفتنش تکلیف باشد والسلام

۸۶۹-۸۸۰/۵

قطب شیر و صید کردن کار او
تا توانی در رضای قطب کوش
چون برنجد بی نوا مانند خلق
ز آنکه وجد خلق باقی خورد اوست
او چو عقل و خلق چون اعضای تن
ضعف قطب از تن بود از روح نی
قطب آن باشد که گرد خود تند
یاری ده در مرمت کشتی اش
یاریات در تو فزاید نه اندرو
همچو روبه صید گیر و کن فداش
روبهانه باشد آن صید مَرید

باقیان این خلق باقی خوار او
تا قوی گردد کند صید وحوش
کز کف عقل است جمله رزق خلق
این نگه دار از دل تو صید جوست
بسته عقل است تدبیر بدن
ضعف در کشتی بود در نوح نی
گردش افلاک گردد او بود
گر غلام خاص و بنده گشتی اش
گفت حق اِنْ تَنْصُرُوا اللَّهَ تَنْصُرُوا
تا عوض‌گیری هزاران صید بیش
مرده گیرد صید گفتار مَرید^(۱)

۱- «صید روبهانه» و مردار خواری «گفتار» تعبیری است برای این که مریدان بدون هدایت و ارشاد پیر به حقیقت و اسرار غیب نمی‌رسد و آنچه خود به دست آورد اوهام و خیالات بی ارزش است. مَرید: یعنی نافرمان و گمراه. (دکتر استعلامی ج ۵ ص ۳۲۹)

مرده پیش او کشی زنده شود

چرک^(۱) در پالیز روینده شود

۲۳۳۹-۵۰/۵

هست زاهد را غم پایان کار
عارفان ز آغاز گشته هوشمند
بود عارف را همی خوف و رجا
دید کاو سابق زراعت کرد ماش
عارف است و باز رست از خوف و بیم
بود او را بیم و امید از خدا

تا چه باشد حال او روز شمار
از غم و احوال آخر فارغ اند
سابقه دانیش خورد آن هر دو را^(۲)
او همی داند چه خواهد بود چاش^(۳)
های هو را کرد تیغ حق دونیم
خوف فانی شد عیان گشت آن رجا

۴۰۶۵-۷۰/۵

معجزاتی و کراماتی خفی
که درونشان صد قیامت نقد هست
پس جلیس الله گشت آن نیکبخت
بر زند از جان کامل معجزات
معجزه بحر است و ناقص مرغ خاک
عجز بخش جان هر نا محرمی
چون نیابی این سعادت در ضمیر

بر زند بر دل ز پیران صفی
کمترین آنکه شود همسایه مست
کو به پهلوی سعیدی بُرد رخت
بر ضمیر جان طالب چون حیات
مرغ آبی در وی ایمن از هلاک
لیک قدرت بخش جان همدمی
پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر

۱۳۰۰-۱۱/۶

خواجه را چون غیر گفتمی از قصور
خواجه را که در گذشته است از اثیر
خواجه را جان بین مبین جسم گران
همره خورشید را شب پر مخوان
عکسها را ماند این و عکس نیست
آفتابی دید او جامد نماند

شرم دار ای احوال از شاه غیور
جنس این موشان تاریکی مگیر
مغز بین او را مبینش استخوان
آنکه او مسجود شد ساجد مدان
در مثال عکس حق بنمود نیست
روغن گل روغن کسجد نماند

۱- چرک: در اینجا به معنی گُرد و پهن است. (کریم زمانی ج ۵ ص ۶۴۶)

۲- سابقه دانی: یعنی آگاهی از این که در ازل روح انسان و اصل به حق بوده و در پایان این به حق باز می‌گردد. (دکتر

۳- چاش: محصول

استعلامی ج ۵ ص ۴۰۰)

چون مبدل گشته‌اند ابدال حق
قبله وحدانیت دو چون بود؟
چون در این جو دید عکس سیب مرد
آنچه در جو دیدکی باشد خیال
تن مبین و آن مکن کان بکم ضم
ما زَمَیْتُ اِذْ زَمَیْتُ خواجه است
خدمت او خدمت حق کردن است
خاصه این روزن درخشان از خود است
هم از آن خورشید زد بر روزنی
در میان شمس و این روزن رهی
تا اگر ابری بر آید چرخ پوش
غیر راه این هوا و شش جهت
مدحت و تسبیح او تسبیح حق
سیب روید زین سبد خوش لخت لخت
این سبد را تو درخت سیب خوان
آنچه روید از درخت بارور
پس سبد را تو درخت بخت بین
نان چو اطلاق آورد ای مهربان
خاک ره چون چشم روشن کرد و جان

نیستند از خلق، بر گردان ورق^(۱)
خاک مسجود ملائک چون شود
دامنش را دید آن پر سیب کرد
چونکه شد از دیدنش پر صد جوال
كَذَّبُوا بِالْحَقِّ لَمَّا جَاءَهُمْ^(۲)
دیدن او دیدن خالق شده است
روز دیدن دیدن این روزن است^(۳)
نی و دیعه آفتاب و فرقد^(۴) است
لیک از راه و سوی معهود نی
هست روزن‌ها نشد زو آگهی
اندرین روزن بود نورش به جوش
در میان روزن و خور مالفت
میوه می‌روید ز عین این طبق
عیب نبود گر نهی نامش درخت
که میان هر دو راه آمد نهان
زین سبد روید همان نوع از ثمر
زیر سایه این سبد خوش می‌نشین
نان چرا می‌گویی اش؟ محمده خوان^(۵)
خاک او را سرمه بین و سرمه دان

۱- برگردان ورق: یعنی سخن و دید خود را درباره آنها درست کن (دکتر استعلامی ج ۶ ص ۳۸۰)

۲- به بدن توجه مکن و کاری مکن که آن لال‌ها و کران کردند.... هنگامی که حق نزد آنان آمد تکذیبش کردند. (کریم

زمانی ج ۶ ص ۸۳۳)

۳- مصراع دوم: روز را دیدن به منزله دیدن این روزنه است (همان ص ۸۳۳)

۴- فرقد: در اینجا یعنی ستاره

۵- باز سخن این است که ظاهر را نباید نگاه کرد. «نان» اگر آلوده باشد و اسهال بیاورد ارزش غذایی ندارد، مثل گیاه

«محمده» یا نیلوفر سمفونیاست که از ریشه آن مسهل بسیار قوی می‌ساخته‌اند. (دکتر استعلامی ج ۶ ص ۳۸۱)

چون ز روی این زمین تابد شروق
شد فنا، هستش مخوان ای چشم شوخ
پیش این خورشید کی تابد هلال؟
طالب است و غالب است آن کردگار
دو مگو و دو مدان و دو مخوان
خواجه را در نور خواجه آفرین
چون جدا بینی ز حق این خواجه را
چشم و دل را هین گذاره کن ز طین
چون دویدی ماندی از هر دو طرف
من چرا بالا کنم رو در عیوق
در چنین جو خشک کی ماند کلوخ؟
با چنان رستم چه باشد زور زال؟
تا ز هستی‌ها بر آرد او دمار
بنده را در خواجه خود محو دان
فانی است و مرده و مات و دفین
گم کنی هم متن و هم دیباچه را
این یکی قبله است دو قبله مبین
آتشی در خَف فتاد و رفت خَف (۱)

۳۱۸۵-۳۲۱۹/۶

پر او با جیفه خواری متصل
می‌پرد تا ظل سدره میل میل

۴۱۳۸-۴۱۳۹/۶

که گذر کردند از دریای خون
لا جرم باشند هر دم در مزید
خوف بین هم در امیدی ای صفی

۴۳۶۴-۶/۶

محتر ز گشته است زین شش پنج نرد (۲)
از ورای آن همه کرد آگهت
جاوَزَ الْأَوْهَامَ طَرًّا وَاغْتَزَلَ (۳)

عقل جز وی کرکس آمد ای مُقِلّ
عقل ابدالان چو پر جبرئیل

عارفان ز آنند دائم آمنون
امنشان از عین خوف آمد پدید
امن دیدی گشته در خوفی خفی

از شش و از پنج عارف گشت فرد
رست او از پنج حس و شش جهت
شد اشاراتش اشارات ازل

۱- معنی بیت: اگر حق و انسان کامل را دو وجود متمایز بینی از هر دو طرف وا خواهی ماند و به هیچ وجه فیض معنوی نخواهی بُرد. چنانکه مثلاً انسان کامل همچون گیاه خف است و حضرت حق مانند آتش. (خَف: گیاهی خشک و

سریع الاشتعال که به وسیله آن جرقه را از سنگ چخماق می‌گیرند و آتش می‌افروزند. (کریم زمانی ج ۶ ص ۸۳۹)

۲- معنی بیت: عارف بالله (انسان کامل) از جهات ششگانه و حواس پنجگانه رهیده است یعنی او از حیطه محسوسات و حصار مادیات بیرون است و از آن دوری جسته است. (مُخْتَرَز: خریشتن دار) (کریم زمانی ج ۶ ص ۱۱۶۸)

۳- معنی بیت: اشارات او همچون اشارات حضرت ازل است. یعنی رموز و اشارات انسان کامل مانند رموز و اشارات

زاین چه شش گوشه گر نبود برون
 واردی^(۱) بالای چرخ بی شستن
 یوسفان چنگال در دلوش زده
 دلوهای دیگر از چه آب جو
 دلوها غواص آب از بهر قوت
 دلوها وابسته چرخ بلند
 دلو چه و؟ حبل چه و؟ چرخ چی؟
 از کجا آرم مثالی بی شکست؟
 صد هزاران مرد پنهان در یکی
 ما رمیت اذ رمیتی، فتنه‌یی
 آفتابی در یکی ذره نـهـان
 ذره ذره گردد افلاک و زمین
 این چنین جانی چه در خورد تن است؟

چون بر آرد یوسفی را از درون؟
 جسم او چون دلو در چه چاره گن
 رسته از چاه و شه مصری شده
 دلو او فارغ ز آب اصحاب جو
 دلو او قوت و حیات جان خوت
 دلو او در اَصْبَعَيْنِ زورمند^(۲)
 این مثال بس رکیک است ای آچی^(۳)
 کفو آن، نه آید و نه آمده است
 صد کمان و تیر دُزج ناوکی^(۴)
 صد هزاران خرمن اندر حَفْنه‌یی^(۵)
 ناگهان آن ذره بگشاید دهان
 پیش آن خورشید چون جست از کیمن
 هین بشوای تن از این جان هر دو دست

۴۵۶۷-۸۲/۶

حضرت حق در حیطه اوهام و عقول بشری در نمی‌گنجد. زیرا حقیقت باطنی انسان کامل کلاً از حیطه اوهام فراتر رفته و از آن کناره گرفته است. (طُرّه به معنی همه و هر چیز و جمع است). (کریم زمانی ج ۶ ص ۱۱۶۸)

۱- وارد: وارد شونده به آب، کسی که پیشاپیش کاروان به طلب آب و گیاه حرکت کند در اینجا به معنی پیشاهنگ و پیشواست. (همان ص ۱۱۶۹)

۲- معنی و توضیح: دلوها مقبّد به آسمان رفیع است. یعنی وجود انسانهای عادی وابسته به مقتضیات طبیعی و مادی است. در حالی که وجود او وابسته به دو انگشت قدرتمند است. یعنی وجود انسان کامل تحت تصرفات الهی است. (کریم زمانی ج ۶ ص ۱۱۷۰) اَصْبَعَيْنِ: میان دو انگشت. در حدیثی (احادیث مثنوی) آمده که قلب مومن بین دو انگشت از انگشتان خداوند تعالی استو کنایه از آنکه مومن در تصرف اوست.

۳- برادر جان، دلو دیگر چیست؟ ریسمان چیست؟ چرخ چه معنی دارد؟ این تشبیهات و تمثیلات بسیار زشت و نازیباست. یعنی تمثیلات من از روی ناچاری است و می‌خواهم مقاصدم را قدری به اذهان نزدیک کنم، و الا این تمثیلات همه ناقص و ابتر است. (آچی: برادر. لفظی ترکی است) (کریم زمانی ج ۶ ص ۱۱۷۰)

۴- ناوک: تیر کوچک
 ۵- حَفْنه: مشتی از طعام گندم و نظیر آن.

انفاق و امساک

گفت پیغمبر که دایم بهر پند
کای خدایا منفقان را سیر دار
ای خدایا ممسکان را در جهان
ای بسا امساک کز انفاق به
تا عوض یابی تو گنج بیکران
کاشتران قربان همی کردند تا
امر حق را بازجو از واصلی
چون غلام یاغی کاو عدل کرد
در نُبی انذاز اهل غفلت است
عبدل این یاغی و دادش نزد شاه
سروران مکه در حرب رسول
بهر این مومن همی گوید ز بیم
آن درم دادن سخی را لایق است
نان دهی از بهر حق نانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار
گر نماند از جود در دست تو مال
هر که کارد گردد انبارش تهی
دو فرشته خوش منادی می کنند
هر درمشان را عوض ده صد هزار
تو مده الا زیان اندر زیان
مال حق را جز به امر حق مده
تا نباشی از عداد کافران
چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را در نیابد هر دلی
مال شه بر یاغیانش بذل کرد
کان همه انفاقهاشان حسرت است
چه فزاید؟ دوری و روی سیاه
بودشان قربان به امید قبول
در نماز اِهْدِ صِرَاطَ الْمُسْتَقِیم
جان سپردن خود سخای عاشق است
جان دهی از بهر حق جانت دهند
برگ بی برگیش^(۱) بخشد کردگار
کی کند فضل الهی پای مال
لیک اندر مزرعه باشد بهی

۱- برگ بی برگی: (پا را دو کس است) سرمایه عدم تعلق و آزادگی از رقبت هوی و تقلید و آویزش دل به هر چه غیر

خداست. (شرح مثنوی شریف ج ۳ ص ۹۱۲)

وانکه در انبار ماند و صرفه کرد^(۱) اشپش و موش و حوادثهاش خورد
این جهان نفی است در اثبات جو صورتت صفر است در معنیت جو^(۲)
جان شور تلخ پیش تیغ بر جان چون دریای شیرین را بخر

۲۲۲۳-۴۲/۱

گفت پیغمبر که در بازارها دو فرشته می‌کند ایدر دعا
کای خدا تو منفقان را ده خَلَف وی خدا تو مُمسکان را ده تَلَف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد حلق خود قربانی خَلَق کرد
حلق پیش آورد اسماعیل وار کارد بر حلقش نیارد کردگار

۳۸۰-۳/۲

۱- در انبار ماند: یعنی در انبار نهاد. صرفه کردن: صرفه جویی کردن. در مقابل این جهان که نفی است آن جهان و عالم معنا اثبات است و وجود ثابت و حقیقی دارد و چون این جهان نفی است پس صورت و حیات مادی نیز مانند صفر ناچیز است. (دکتر استعلامی ج ۱ ص ۳۳۷) ۲- نادان

ایثار

کاغه ^(۱) پندارد که او خود کار کرد ۳۷۲۰/۱	هر کسی بر قوم خود ایثار کرد آتش حرص از شما ایثار شد
و آن حسد چون خار بد گلزار شد ۲۵۶۳/۲	حیله آموزان جگرها سوخته صبر و ایثار و سخای نفس وجود
فعلها و مکرها آموخته باد داده کان بود اکسیر سود ۳۲۰۵-۶/۲	گفت من ایثار کردم آنچه داد بستدم جمله عطاها از امیر مال دادم بستدم عمر دراز پس بگفتندش مبارک مال رفت صد کراحت در درون تو چو خار کونشان عشق و ایثار و رضا خود گرفتم مال گم شد، میل کو؟ چشم تو گر بد سیاه و جان فزا کونشان پاک بازی ای ترش صد نشان باشد درون ایثار را مال در ایثار اگر گردد تلف
میر تقصیری نکرد از افتقاد بخش کردم بر یتیم و بر فقیر در جزا زیرا که بودم پاک باز چیست اندر باطن این دود تفت کی بود انده نشان ابتشار گر درستست آنچه گفتمی ما مضمی سیل اگر بگذشت، جای سیل کو؟ گر نماند او جان فزا از رق چرا بوی لاف کژ همی آید خمش صد علامت هست نیکوکار را در درون صد زندگی آید خلف ۱۷۸۴-۱۷۵۸/۴	ای کریمی که کرمهای جهان
محو گردد پیش ایثار نهان ۴۰۹۱/۵	

ایمان

کان خیالات فرج پیش آمده است
ضعف ایمان ناامیدی و زحیر^(۱)
حیث لا صبر فلا ایمان له
هر که را صبری نباشد در نهاد
۵۹۸-۶۰۱/۲

تا که ایمان آن زمان با خود بری
چونکه با ایمان روی پاینده‌ای
۳۳۷۶-۷/۳

کای خدا ایمان ازو مستان، مَبر
سهو کرد و خیره رویی و غلو
ور تو خواهی این زمان زنده ش کنم
۳۳۸۳-۹۰/۳

آنکه آید خوش ترا مرگ اندر آن
نیست کامل رو بجو اکمال دین
۴۶۰۹-۱۰/۳

لوت^(۳) ایمانیش لَمْتَر^(۴) کرد و زَفَت
همچو مریم میوه جنت بدید
معهده چون دوزخش آرام یافت
ای قناعت کرده از ایمان به قول
۲۸۴-۷/۵

کافر از ایمان او حسرت خورد
گفت او را یک مسلمان سعید
تا بیایی صد نجات و سروری
آنکه دارد شیخ عالم با یزید
کان فزون آمد ز کوششهای جان
لیک در ایمان او بس مومن ام
بس لطیف و با فروغ و بافر است

صبر شیرین از خیال خوش شده است
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر
صبر از ایمان بیابد سرگله^(۲)
گفت پیغمبر خدای ایمان نداد

لیک در خواهیم ز نیکو داوری
چونکه ایمان برده باشی زنده‌ای

موسی آمد در مناجات آن سحر
پادشاهی کن بر او بخشاکه او
گفت بخشیدم بدو ایمان نعم

شد نشان صدق ایمان ای جوان
گر نشد ایمان تو ای جان چنین

آن گدا چشمی کفر از وی برفت
آنکه از جُوع البَقَر^(۵) او می‌طپید
میوه جنت سوی جسمش شتافت
ذات ایمان نعمت و لوت است هول

مومن آن باشد که اندر جزر و مد
بود گبری در زمان با یزید
که چه باشد گر تو اسلام آوری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید
من ندارم طاقت آن تاب آن
گر چه در ایمان و دین نا موقن ام
دارم ایمان کان ز جمله برتر است

۱- زحیر: بیتابی

۲- سَرگله: کلاه

۳- لُوت: غذا

۴- لَمْتَر: چاق

۵- گرسنگی گاو، نوعی بیماری که شخص هر چه می‌خورد سیر نمی‌شود.

مومن ایمان اویم در نهان
باز ایمان خود گر ایمان شماست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود
ز آنکه نامش بیند و معنیش نی
عشق او ز آورد ایمان بفسرد

هست ایمان شما زرق و مجاز
لیک از ایمان و صدق با یزید
داد جمله داد ایمان با یزید
قطره‌یی ز ایمانش در بحر ار رود
همچو ز آتش ذره‌ای در بیشه‌ها
چون خیالی در دل شه یا سپاه
یک ستاره در محمد رخ نمود
آنکه ایمان یافت رفت اندر امان
آفتاب نیر ایمان شیخ
جمله پستی گنج گیرد تا ثری^(۶)

موجب ایمان نباشد معجزات
معجزات از بهر قهر دشمن است

چونکه هنگام فراق جان شود
پس فروشد ابله ایمان را شتاب
و آن خیالی باشد و ابریق نی

گر چه مَهرم هست محکم بر دهان
نه به آن میلستم و نه مشتهاست
چون شما را دید آن فاتر^(۱) شود
چون بیابان را می‌فازه گفتمی
چون به ایمان شما او بنگرد
۳۳۵۵-۶۶/۵

راه زن همچون که آن بانگ نماز^(۲)
چند حسرت در دل و جانم رسید
آفرین‌ها بر چنین شیر فَرید^(۳)
بحر اندر قطره‌اش غرقه شود
اندر آن ذره شود بیشه فنا
کرد اندر جنگ خصمان را تباه^(۴)
تا فنا شد گوهر گبر و جهود
کفرهای باقیان شد زو گمان^(۵)
گر نماید رخ ز شرق جان شیخ
جمله بالا خلد گیرد اخضر^(۷)
۳۳۹۰-۳۴۰۴/۵

بوی جنسیت کند جذب صفات
بوی جنسیت پی دل بردن است
۱۱۷۶-۷/۶

دیو دلال دُر ایمان شود
اندر آن تنگی به یک ابریق آب
قصد آن دلال جز تخریق^(۸) نی
۳۴۶۲-۴/۶

۲- بانگ نماز: یعنی بانگ اذان

۱- فاتر: سست

۳- یگانه

۴- ایمان حضرت با یزید در قدرت و عظمت همچون اندیشه و خیالی است که در دل شاه با لشکریانش پیدا می‌شود

۵- زو گمان شد: یعنی در برابر حق بودن محمد (ص) نا حق بودنش آشکار شد. (دکتر استعلامی ج ۵ ص ۳۷۴)

۶- ثری: خاک و بر اثر آن اندیشه و خیال سپاه دشمن تار و مار می‌گردد. (کریم زمانی ج ۵ ص ۹۳۲)

۷- مصراع دوم: تمام جهان برین همچون بهشت، سرسبز می‌شود. (همان، ص ۹۳۴)

۸- تخریق: دروغ‌گویی. در اینجا مکر و حيله (همان، ج ۶ ص ۸۹۶)

باده

کز شراب جان فزایت ساقی است

۲۱۹/۱

باده را ختمش بود گند و عذاب

۳۲۳/۱

برتر از هفت انجمش نوبت زنند

دورِ دائم، روح‌ها با ساقی اند

در کشی اندر شراب خُلد پُوز

۱۳۷۰-۲/۱

در صبحی با می منصور تو

باده که بُود که او طرب آرد مرا ؟

چرخ در گردش گدای هوش ما

قالب از ما هست شد، نی ما از او

خانه خانه کرده قالب را چو موم

۱۸۰۹-۱۸۱۳/۱

عینِ ایوبی شراب و مغتسل^(۲)

۲۰۹۶/۱

خمر خواران را بود گند دهان

گشت اندر حشر محسوس و پدید

۱۴۱۴-۱۵/۲

کز نگر باشد همیشه عقل کاژ.....^(۴)

شب نعوذ بالله و در دست جام

عشق آن زنده گزین که او باقی است

آن شراب حق ختامش مشک ناب

آنکه ملکش برتر از نوبت تنند^(۱)

برتر از نوبت ملوک باقی اند

ترک این شُرب ار بگویی یک دو روز

تافت نور صبح و ما از نور تو

داده تو چون چنین دارد مرا

باده در جوشش گدای جوش ما

باده از ما مست شد، نی ما از او

ما چو زنبوریم و قالبها چو موم

مرغ آبی غرق دریای عسل

زان‌یان را گند اندام نهان

گند مخفی کان به دلها می‌رسید

آن خبیث از شیخ می‌لایید ژاژ^(۳)

روز عبدالله او را گشته نام

۱- تنیدن : در اینجا به معنی ترتیبی دادن است. (همان ج ۱ ص ۳۸۵)

۲- عین ایوبی : اشاره است به سوره مبارکه ص آیه ۴۲.

۳- لاییدن : بیهوده گفتن و ژاژ : سخن بیهوده

۴- کاژ : لوح و اخول

دید شیشه در کف آن پیر پر
تو نمی گفתי که در جام شراب
گفت جامم را چنان پر کرده‌اند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌یی؟
جام ظاهر خم ظاهر نیست این
جام می هستی شیخ است ای فلیو^(۳)
پیر و مالامال از نور حق است

۳۴۹۸-۳۴۱۰/۲

مست حق هوشیار چون شد از دُبور^(۴)
بادۀ حق راست باشد نی دروغ

۶۸۸-۹/۳

جوی شیر خُلد، مهر توست و وُد
مستی و شوق تو جوی خمر بین
آب صبرت جوی آب خلد شد
ذوق طاعت گشت جوی انگبین

۳۴۶۱-۲/۳

گوید او محبوس خُنب است این تنم
گویمش ز آن پیش که گردی گرو
گوید از جام لطیف آشام من
چون بیاید شام و دزدد جام من
ز آن عرب بنهاد نام می، مدام
چون می‌اندر بزم خُنبک می‌زنم^(۵)
تا نیاید آفت مستی برو
یار روزم تا نماز شام من
گویمش واده که نامد شام من
ز آنکه سیری نیست می‌خور را مُدام

- ۱- غُر: بیماری فتن، در اینجا مجازاً به معنی عیب. با ضمّ اول و تشدید «راء» به معنی فریب (کریم زمانی ج ۲ ص ۸۱۶)
- ۲- معنی بیت: مگر تو نبودی که می‌گفتی: شیطان هر روز صبح ناشتا با سرعت در جام شراب اداری می‌کند؟ (ناشتاب: در اینجا به معنی «ناشتا» آمده است) (همان ص)
- ۳- فلیو: بیهوده و بی سود و بی نفع و بی فایده (همان ص ۸۱۷)
- ۴- دبور: باد مخالف و در اینجا هوای نفس یا عوامل باز دارنده از راه حق است. (دکتر استعلامی ج ۳ ص ۲۵۲)
- ۵- خُنبک زدن: کف زدن، دنبک زدن. گاه مجازاً به معنی مسخره کردن می‌آید. اما در اینجا به معنی شور و غوغا کردن است. (کریم زمانی ج ۳ ص ۱۲۰۵)

عشق جو شد باده تحقیق را
چون بجوی تو به توفیق حَسَن
چون بسیفزاید می توفیق را
آب گردد ساقی و، هم مست، آب
پرتو گردد ساقی است کاندِر شیرِه رفت
اندرین معنی بپرس آن خیره را

۴۷۳۷-۴۷/۳

او بود ساقی، نهان صدیق را
باده آب جان بود، ابریق تن
قوت می بشکند ابریق را
چون مگو، واللّٰه اعلم بالصواب
شیره بر جوشید و رقصان گشت و زفت
که چنین کی دیده بودی شیرِه را ؟

قطره یی بر ریز بر ما ز آن سبو
خو نداریم ای جمال مهتری
ای فلک پیمای چست چست خیز
میر مجلس نیست در دوران دگر
کی توان نوشید این می زیر دست^(۱)
بوی را پوشیده و مکنون کند
خود نه آن بوی است این کاندِر جهان
پر شد از تیزی او صحرا و دشت
این سر خم را به کَهْکَل در مگیر

۱۸۱۶-۲۴/۴

شَمّه یی ز آن گلستان با ما بگو
که لب ما خشک و تو تنها خوری
ز آنچه خوردی جرعه یی بر ما بریز
جز تو ای شه در حریفان در نگر
می یقین مر مرد را رسوا گرس
چشم مست خویشان را چون کند ؟
صد هزاران پرده اش دارد نهان
دشت چه ؟ کز نه فلک هم در گذشت
کاین برهنه نیست خود پوشش پذیر

شیر گیر ار خون نره شیر خورد
ور سخن پردازد از زر کهن
باده یی را می بود این شر و شور
که ترا از تو به گل خالی کند

۲۱۱۸-۲۱۲۲/۴

تو بگویی او نکرد آن باده کرد
تو بگویی باده گفته است آن سخن
نور حق را نیست آن فرهنگ و زور
تو شوی پست او سخن عالی کند ؟

یا بود کز عکس آن جوهای خمر

مست گردم بو برم از ذوق امر

۲۵۱۹/۴

بوک از عکس بهشت و چار جو

جان شود از یاری حق یار جو

جرعه می را خدا آن می دهد
هست می های شقاوت نفس را
هست می های سعادت عقل را
خیمه گردون ز سر مستی خویش
هین به هر مستی دلا غِره مشو
این چنین می را بجو ز این خُنب ها
ز آنکه هر معشوق چون خُنبی است پر
می شناسا هین بجش با احتیاط
هر دو مستی می دهندت لیک این
تا رهی از فکر و وسواس و حیل

که بدو مست از دو عالم می رهد
که زره بیرون برد آن نحس را
که بسباید منزل بی نقل را (۱)
بر کند ز آن سو بگیرد راه پیش
هست عیسی مست حق، خَر مست جو
مستی اش نبود ز کوته دُنب ها (۲)
آن یکی دُرد و دگر صافی چو در
تا می یابی منزله ز اختلاط
مستی ات آرد کشان تا ربّ دین
بی عقال این عقل در رَقْصُ الْجَمَل (۳)

دان که هر شهوت چو خمر است و چو بنگ
خمر تنها نیست سر مستی هوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود
مست آن باشد که آن بیند که نیست

پرده هوش است و عاقل ز اوست دنگ (۴)
هرچه شهوانی است بنند چشم و گوش
مست بود او از تکبر واز جُحود
زر نماید آنچه مس و آهنی است

ای خدای بی نظیر ایثار کن
گوش ما گیر و به آن مجلس کشان
چون به ما بویی رسانیدی از این

گوش را چون حلقه دادی زین سخن
کز رحیقت می خورند آن سرخوشان
سر میند آن مشک را ای رب دین ا

۱- منزل بی نقل: کنایه از دایر الخُلُو دو بهشت جاودان است. (کریم زمانی ج ۴ ص ۷۶۴)

۲- مصراع دوم: مستی آن کوتاه و اندک نیست

۳- رَقْصُ الْجَمَل: تعبیری است که مولانا برای بیان شور و حال به کار می برد و غالباً در موردی که این شور حاصل از

عشق حق است (دکتر استعلامی ج ۴ ص ۳۳۷) ۴- دنگ: احمق

بی دریغی در عطا یا مُستغاث

۳۰۵-۳۰۸/۵

بر زمین خاک مِنْ کَاسِ الْکِرَامِ^(۱)
خاک را شاهان همی لیسند از آن
گه به صد دل روز و شب می بوسی اش
مر ترا تا صاف او خود چون کند
کان کلوخ از حُسن آمد جرعه ناک^(۳)
جرعه‌یی بر عرش و کرسی و زَحَل
که ز آسیب^(۴) بود چندین بها
لَا يَمَسُّ ذَاكَ إِلَّا الْمُطَهَّرُونَ
جرعه‌یی بر خمر و بر نقل و ثمر
تا چگونه باشد آن راواق^(۵) صاف
بر سر این شوره خاک زیر دست^(۶)
جرعه دیگر که بس بی کوشش ایم

۳۷۲-۹۱/۵

چار جو در زیر او پر مغفرت
در جهان هم چیز کی ظاهر شود
جوی خمر و دجله آب روان

از تو نوشند از ذکورند از آنات

جرعه‌یی بر ریختی از آن خُفیه جام
هست بر زلف و رخ از جرعه اش نشان
جرعه حسن است اندر خاک کَش^(۲)
جرعه خاک‌آمیز چون مجنون کند
هر کسی پیش کلوخی جامه پاک
جرعه‌یی بر ماه و خورشید و حَمَل
جرعه‌یی گویش ای عجب یا کیمیا؟
جد طلب آسیب او ای ذو فنون
جرعه‌یی بر زر و بر لعل و دُزَر
جرعه‌یی بر روی خوبان لُطاف
جرعه‌یی چون ریخت ساقی الست
جوش کرد آن خاک و ما ز آن جوشش ایم

عرش معدن گاه داد و معدلت
پس ز عرش اندر بهشتستان رود
جوی شیر و جوی شهد جاودان

۱- معنی بیت: ای ساقی حقیقت از آن جام پنهان و از جام لبریز بزرگواران جرعه‌یی بر زمین خاکی ریختی. (کریم

۲- کَش: خوب و زیبا

زمانی ج ۵ ص ۱۱۹)

۳- معنی بیت: هرکس نزد کلوخی لباس خود را پاره می‌کند، یعنی هرکس سخت شیفته محبوب زیبارویی است، زیرا
آن کلوخ (موجود خاکی) از جمال الهی جرعه‌یی نوشیده است، یعنی اندکی از جمال الهی برخوردار شده است. (همان

ص ۱۲۰)

۴- آسیب: آزار، گزند، رنج، کوب و ضربه. اما در اینجا مراد از آن تجلی الهی است. (ص ۱۲۰)

۵- راواق: خوار و ذلیل

۶- زیر دست: شراب صاف

گرچه آلوده است اینجا آن چهار
جرعه‌یی بر خاک تیره ریختند
تا بجویند اصل آن را این خسان
شیر داد و پرورش اطفال را
خمر دفع غصه و اندیشه را
انگبین داروی تن رنجور را
آب دادی عام اصل و فرع را
تا از اینها پی بری سوی اصول

از چه؟ از زهر فنا و ناگوار
ز آن چهار و فتنه انگیختند
خود بر این قانع شدند این ناکسان
چشمه کرده سینه هر زال را
چشمه کرده از عنب در اجتر^(۱) را
چشمه کرده باطن زنبور را
از برای طهر^(۲) و بهر کزع را^(۳)
تو بر این قانع شدی ای بوالفضول

۱۶۲۸-۳۷/۵

مقعد صدقی نه ایوان دروغ

باده خاصی نه مستیی ز دوغ

۱۷۶۹/۵

باده او در خور هر هوش نیست

حلقه او سُخره^(۴) هر گوش نیست

۱۹۱۵/۵

جهد کن کز جام حق یابی نوی
آنکه آن می را بود کل اختیار
هر چه کویی گفته^(۵) می باشد آن
کی کند آن مست جز عدل و صواب
جاودان فرعون را گفتند بیست^(۶)
دست و پای ما، می آن واحد است

بی خود و بی اختیار آنکه شوی
تو شوی معذور مطلق مست وار
هر چه روبی رفته می باشد آن
که ز جام حق کشیده است او شراب
مست را پروای دست و پای نیست
دست ظاهر سایه است و کاسد^(۷) است

۳۱۰۵-۱۰/۵

۱- اجترأ: دلیری

۲- پاکی

۳- کزع: آشامیدن آب

۴- سُخره: به تسخیر در آمده. «حلقه او سُخره هر گوش نیست» یعنی حلقه ارادت و بندگی او در اختیار هر کسی قرار

نمی‌گیرد. (کریم زمانی ج ۵ ص ۵۲۶)

۵- گفته: مخفف کوفته به معنی کوبیده شده.

۶- بیست: مخفف بایست، توقف کن

۷- کاسد: بی رونق

باده شیطان و آنکه نیم هوش
هوش‌ها باید بر آن هوش تو بست
ای چو مرغی گشته صید دام سکر
۳۴۶۹-۷۱/۵

تا خوری می، ای تو دانش را عدو
۳۴۸۰/۵

چشمشان بر راه و بر منزل بود
۳۴۸۵/۵

آنکه مست از تو بود عذریش هست
نه ز باده توست؟ ای شیرین فعال
عفو کن از مست خود ای عفو مند
آن کند که ناید از صد خم شراب
شرع مستان را نبیند حد زدن
که نخواهم گشت خود هوشیار من
تا ابد رست از هس و از حد زدن
مَنْ تَفَانِي فِي هَوَاكُم لَمْ يَقُمْ (۲)
ای شده در دوغ عشق ما گرو
تو نه ای مست ای مگس تو باده‌ای
چونکه بر بحر غسل رانی فرس
نقطه و پرگار و خط در دست تو
۴۱۹۸-۴۲۰/۵

طالب یزدان و آنکه عیش و نوش
هوش تو بی می چنین پژمرده است
تا چه باشد هوش تو هنگام سکر

پس ترا خود هوش کو؟ یا عقل کو؟

عاشقان را باده خون دل بود

گرچه بشکستند جامت قوم مست
مستی ایشان به اقبال و به مال
ای شهنشه مست تخصیص تو اند (۱)
لذت تخصیص تو وقت خطاب
چونکه مستم کرده‌ای حدم مزین
چون شوم هوشیار آنگاهم بزن
هر که از جام تو خورد ای ذوالمین
خَالِدِينَ فِي فَنَاءٍ سَكْرَتِهِمْ
فضل تو گوید دل ما را که رو
چون مگس در دوغ ما افتاده‌ای
کرکسان مست از تو گردند ای مگس
کوه‌ها چون ذره‌ها سر مست تو

۱- معنی مصراع: ای شاهنشاه آنان از اختصاص یافتن به تو مست شده‌اند. (کریم زمانی ج ۵ ص ۱۱۳۹)

۲- معنی بیت: مستی آنها در حالت فنای در حق، جاودانه است، آن که در هوای شما خود را فنا می‌کند، هرگز بر

نمی‌خیزد. (دکتر استعلامی ج ۵ ص ۴۰۵)

تفسیر حدیث

استدعای امیر ترک مخمور مطرب را به وقت صبح و تفسیر این حدیث کی ان الله تعالی شرابا اعدہ لاولیائه

اذا شربوا سکروا و اذا سکروا طالبوا الی آخر الحدیث

تا هر که مجرد است از آن می نوشد

می در خم اسرار بد آن می جوشد

قال الله تعالی ان الابرار یشریون

❀ ❀ ❀

ما می نخوریم جز حلالی

این می که تو می خوری حرام است

وز شراب خدای مست شوی

جهد کن تا ز نیست هست شوی

وز خممار مطرب خواه شد

اعجمی ترکی سحر آگاه شد

نقل و قوت قوت مست آن بود

مطرب جان مونس مستان بود

باز مستی از دم مطرب چشید

مطرب ایشان را سوی مستی کشید

و این شراب تن از این مطرب چرد

آن شراب حق بد آن مطرب برد

لیک شتان^(۱) این حسن تا آن حسن

هر دو گر یک نام دارد در سخن

لیک خود کو آسمان تا ریسمان

اشتباهی هست لفظی در بیان

پیش عارف کی بود معدوم شی

الله الله چونکه عارف گفت می

کی ترا و هم می رحمان بود

فهم تو چون باده شیطان بود

این بد آن و آن بدین آرد شتاب^(۲)

این دو انبازند مطرب با شراب

مطربانشان سوی میخانه برند

پر خمماران از دم مطرب چرند

۶۴۳-۶۶۲/۶

گر بدیدی بحر کوکف سخی؟

در رخت کواز می دین فزخی؟

۸۰۴/۶

رخت را امشب گرو خواهیم کرد

هر خماری مست گشت و باده خورد

۱- شتان: مختلف

۲- انبازند: یعنی با هم اثر می گذارند، و هریک تاثیر دیگری را «شتاب» بیشتر می دهد. (دکتر استعلامی ج ۶ ص ۲۵۷)

ز آن شرابِ لعلِ جانِ جانِ فزا
باز خرم گشت مجلسِ دلفروز
نعره مستان خوش می آیدم
تن به پیش زخمِ خار آن جهود
لعلِ اندر لعلِ اندر لعلِ ما
خیز دفع چشم بد اسپند سوز
تا ابد جانا چنین می بایدم
جان من مست و خراب آن ودود

۹۴۳-۹۵۰/۶

مست گشتم خویش بر غوغا زنم
بر کف من نه شرابِ آتشین
منتظر گو باش بی گنج آن فقیر
از خدا خواه ای فقیر این دم پناه
چه چه باشد؟ خیمه بر صحرا زنم
و آنگه آن کرو فر مستانه بین
زانکه ما غرقیم این دم در عصیر
از من غرقه شده یاری مخواه
از خود و از ریش خویشم یاد نیست
در شرابی که نگنجد تارِ مو؟
خواجه را از ریش و سبلت و آرهان
که مرا پروای آن اسناد نیست
بادِ سبلت کی بگنجد و آبِ رو
در ده، ای ساقی! یکی ز طلی گران

۲۰۱۶-۲۲/۶

ز آن میی که آن می چو نوشیده شود
آب نطق از گنگ جوشیده شود

۲۶۵۵/۶

از شراب لا یزالی گشت مست
شد مُمِیز، از خلیق باز رست

۲۷۶۸/۶

زاین قدح های صُور کم باش مست
از قدحهای صُور بگذر مه ایست
تا نگردي بت تراش و بت پرست
باده در جام است لیک از جام نیست^(۱)

۱- معنی بیت: از کاسه‌های ظواهر در گذر و از آنها صرف نظر کن. اگرچه شراب در جام است، ولی شراب از خود جام نیست. یعنی اگر پدیده‌ها و موجودات دارای حُسن و جمال‌اند، اما آن حُسن و جمال از ذات آنها به ظهور نرسیده، بلکه تجلی ساقی ازل، جام ظواهر را بر از شراب حُسن و لطافت کرده است. (کریم زمانی ج ۶ ص ۹۶۰)

سوی باده بخش بگشا پهن فم

چون رسد باده نیاید جام کم

۳۷۰۷-۹/۶

پادشاهی مست اندر بزم خوش
کرد اشارت کش در این مجلس کشید
پس کشیدندش به شه بی اختیار
عرضه کردش می نپذیرفت او به خشم
که به عمر خود نخورد ستم شراب
هین به جای می به من زهری دهید
می نخورده عربده آغاز کرد
همچو اهل نفس و اهل آب و گل
حق ندارد خاصگان را در کمون
عرضه می دارند بر محجوب جام
از عنایت گر بکوبد بر سرش
ور نکوبد ماند او بسته دهان

می گذشت آن یک فقیهی بر درش
وز شراب لعل در خوردش دهید
شست^(۱) در مجلس ترش چون زهر و مار
از شه و ساقی بگردانید چشم
خوشر آید از شرابم زهر ناب
تا من از خویش و شما زین وارهید
گشته در مجلس گران چون مرگ و درد
در جهان بنشسته با اصحاب دل
از می احرار جز در یشربون^(۲)
حس نمی یابد از آن غیر کلام
اشتها آید شراب احمرش
چون فقیه از شرب و بزم این شهان

۳۹۱۴-۳۳/۶

۱- مخفف نشست

۲- گُمون: پوشیدگی، نهفتگی، پنهانی. «در گُمون داشتن» ظاهراً یعنی منع کردن و بازداشتن
معنی بیت: حضرت حق اولیای خاص خود را از شراب آزادگان باز نمی‌دارد مگر در نوشیدن علنی آن.
یشربون: اشاره دارد به آیه ۵ سورة انسان (دهر). (کریم زمانی ج ۶ ص ۱۰۱۲ و ۱۰۱۱)

بو

هر کسی که او از حسد بینی کند
 بینی آن باشد که او بویی برد
 هر که بویش نیست بی بینی بود
 چونکه بویی برد و شکر آن نکرد
 خوشتن بی گوش و بی بینی کند^(۱)
 بوی او را جانب کویی برد
 بوی آن بوی است که آن دینی بود
 کفر نعمت آمد و بینی اش خورد^(۲)

۴۳۹-۴۴۲/۱

او ز یک رنگی عیسی بو نداشت
 و ز مزاج خُم عیسی خو نداشت^(۳)
 ۵۰۰/۱

تا بگفت و گوی بیداری دری
 تو ز گفت خواب بویی کی بری
 ۵۶۹/۱

پس بدان این اصل را ای اصل جو
 هر که را درد است او بر دست بو
 ۶۲۸/۱

رنگ و بو غماز آمد چون جرس
 از فرس آگاه کند بانگ فرس
 ۱۲۶۸/۱

آن یکی طوطی ز دردت بوی برد
 زهره اش بدرید و لرزید و بمرد
 ۱۶۵۶/۱

۱- «بینی کند»: یعنی تکبر و غرور داشته باشد. حسادت همیشه با غرور همراه است زیرا حسود خود را با دیگری

قیاس می‌کند و از جهتی خود را برتر می‌بیند. (دکتر استعلامی ج اول ص ۲۲۷)

۲- مصراع دوم: یعنی آدم حسود و مغرور در خود آن حس شنوایی و بویایی را که وسیله معرفت حق است از میان می‌برد. (همان ص)

۳- این وزیر نیرنگ باز، بویی از یکرنگی عیسی نبرده بود و با طبیعت و سرشت وحدت‌گرای عیسی، انس و الفتی نداشت. (کریم زمانی ج اول ص ۱۷۵)

بو^(۱) گزیند بعد از آن که دید رو

۱۷۷۰/۸

بوی آن گلزار و سرو و سنبل است
جوش مل دیدی که آنجا مل نبود؟
می برد تا خلد و کوثر مر ترا
شد ز بویی دیده یعقوب باز
بوی یوسف، دیده را یاری کند
همچو او باگریه و آشوب باش

۱۸۹۹-۱۹۰۴/۱

بوی بر از ضد تا ضد، ای حکیم

۹۹۲/۳

مر پری را بوی باشد لوت و پوت^(۲)
چونکه خوی اوست ضد خوی او
تو نیایی آن ز ضد من لوت خوش

۳۰۲۵-۷/۳

بو کند آنگه خورد ای معنی^(۳)

هم ببویمیش به عقل مُنْتَقَد^(۴)

۳۴۹۸-۹/۳

آن زبانها جمله حیران می شوند

۳۸۵۴۳/۳

شاه را غیرت بود بر هر که او

این سخن هایی که از عقل گل است
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود؟
بو قلاووز است و رهبر مر تو را
بو دواي چشم باشد نور ساز
بوی بد، مر دیده را تاری کند
تو که یوسف نیستی، یعقوب باش

بوی بر از جزو تا کل، ای کریم

شیر خواره کی شناسد ذوق لوت
آدمی کی بو برداز بوی او؟
یابد از بو آن پری بوی کش

پیش سگ چون لقمه نان افکنی

او به بینی بو کند ما با خرد

بوی آن دلبر چو پران می شود

۱- بو: در تعبيرات مولانا مطلق اثر است خواه رايحه يا چيز ديگر، بوگزیدن، استدلال به آثار و پی بردن از اثر به مؤثر

که روش حکما و متکلمین و بدایت کار صوفی است. (شرح مثنوی شریف ج ۲ ص ۷۰۲)

۲- لُوت و پوت: از جنس اتباع است و به معنی انواع خوردنی ها. (کریم زمانی ج ۳ ص ۷۶۵)

۳- مُعْتَنی: اعتنا کننده، اهتمام کننده. ۴- مُنْتَقَد: نقادی شده، از زوائد پیراسته شده، ناب

آنکه حافظ بود و یعقوبش کشید^(۱)

۴۵۲۹/۳

هست پیدا بر رخ زیبای او

از لباس و از دُخان و از غبار

بو عَصا آمد برای هر ضَریر^(۲)

از حدیث نو بدان راز کهن

۲۴۴-۷/۴

وز سر و زو تابد ای لافی غَمَت

تو به جلدی های هو کم کن گِرَاف

از دم تو می کند مَکشوف راز

می زند از سیر، که یافه^(۳) مگوی

۱۷۷۳-۶/۴

که ز حال بوالحسن پیشین چه دید؟

با مریدان جانب صحرا و دشت

در سواد ری ز سوی خارقان

بوی را از باد استنشاق کرد

جان او از باد باده می کشید

آب هم او را شراب ناب گشت

یک مرید او را از آن دم بر رسید

که برون است از حجاب پنج و شش

می شود رویت چه حال است و نوید

بوی پیراهان یوسف را ندید

هر که در حمام شد سیمای او

تو نیان را نیز سیما آشکار

ور نبینی روش بویش را بگیر

ور نداری بو در آرش در سخن

بوی سِرّ بد بیاید از دَمَت

بو شناسانند حاذق در مَصاف

تو ملاف از مُشک که آن بوی پیاز

گلشکر خوردم همی گویی و بوی

آن شنیدی داستان با یزید

روزی آن سلطان تقوی می گذشت

بوی خوش آمد مر او را ناگهان

هم بدانجا ناله مشتاق کرد

بوی خوش را عاشقانه می کشید

باد بوی آور مر او را آب گشت

چون در او آثار مستی شد پدید

پس بپرسیدش که این احوال خوش

گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید

۱- معنی بیت: آن کسی که پیراهن یوسف (ع) را حمل می‌کرد، رایحهٔ آن را استشمام نکرد، اما یعقوب (ع) از راه دور

بوی آن را احساس کرد. (کریم زمانی ج ۳ ص ۱۱۵۲) ۲- ضَریر: کور

۳- یافه: یاره، حرف بیهرده

بی شک از غیب است و از گلزار کل
هر دم از غیبت پیام و نامه‌یی
می رسد اندر مشام تو شفا
می یقین مر مرد را رسواگر است
چشم مست خویشتن را چون کند
صد هزاران پرده اش دارد نهان
دشت چه کز نه فلک هم در گذشت
آنچه بازت صید کردش بازگو
همچنانکه مر نبی را از یمن
از یمین می آیدم بوی خدا
بوی یزدان می رسد هم از اویس
مر نبی را مست کرد و پر طرب
آن زمینی آسمانی گشته بود
تا چه گفت از وحی غیب آن شیر مرد
کاندرین ده شهر یاری می رسد
می زند بر آسمانها خر گهی
از من او اندر مقام، افزون بود
جلیه اش وا گفت ز ابرو و دَقَن

می کشی بوی و به ظاهر نیست گل
ای تو کان جان هر خود کامه‌یی
هر دمی یعقوب وار از یوسفی
کی توان نوشید این می زیر دست
بوی را پوشیده و مکنون کند
خود نه آن بوی است این کاندر جهان
پر شد از تیزی او صحرا و دشت
لطف کن ای راز دان راز گو
گفت : بوی بوالعجب آمد به من
که محمد گفت بر دست صبا
بوی رامین می رسد از جان ویس
از اویس و از قرن بوی عجب
چون اویس از خویش فانی گشته بود
این سخن پایان ندارد باز گرد
گفت زاین سو بوی یاری می رسد
بعد چندین سال می زاید شهی
رویش از گلزار حق گلگون بود
چیست نامش؟ گفت: نامش بوالحسن

فهرست مأخذ

- ۱- آیات مثنوی معنوی، نظام الدین نوری کوتنایی، انتشارات آذر، ۱۳۷۰
- ۲- احادیث مثنوی، استاد بدیع الزمان فروزانفر، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۷۰
- ۳- تفسیر و نقد و تحلیل مثنوی، استاد محمد تقی جعفری، انتشارات اسلامی، ۱۳۶۶
- ۴- بحر در کوزه، دکتر عبدالحسین زرین کوب، انتشارات علمی، ۱۳۷۴
- ۵- سرنی، دکتر عبدالحسین زرین کوب، انتشارات علمی، ۱۳۷۲
- ۶- شرح جامع مثنوی، کریم زمانی، انتشارات اطلاعات تهران - ۱۳۷۷
- ۷- شرح مثنوی شریف، استاد بدیع الزمان فروزانفر، انتشارات زوآر، ۱۳۷۳
- ۸- شرح مثنوی معنوی مولوی، رینولدالین نیکلسون، ترجمه و تعلیق، حسن لاهوتی، انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۴
- ۹- فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی، گرد آورنده دکتر سید صادق گوهرین، کتابفروشی زوآر، چاپ چهارم
- ۱۰- مثنوی معنوی، به سعی و اهتمام رینولدالین نیکلسون، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۶۶